درز دیوار

مجموعهٔ داستان



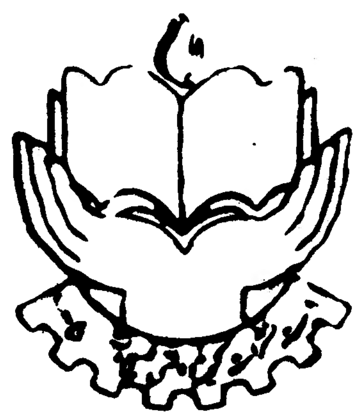
اکرم عثمان

درز دیوار

مجموعهٔ داستان

اکرم عثمان

۱۳۶۴



نام کتاب : درز دیوار

نـویسنده : اکرم عثمان

سـال : ۱۳٦٤

شمـاره : ۱۱۳

تیـراژ : ٤۰۰۰

چـاپ : مونو تایپ مطبعه دولتی



آنچه درین مجموعه میخوانید :

مقدمه

محترم دکتور اکرم عثمان یک‌تن از نویسنده گان سر شناس وطن عزیز ماست که هموطنان ما به‌نوشته هاو آثار ادبی وی ازطریق رادیو روز نامه هاوسایر مجلات وجراید کشور آشنایی دارند .

با نشر مجموعه حاضر (درزدیوار)این دومین مجموعه داستا نهای‌وی می باشد که تاکنون زینت طبع یافته است.

آنچه طی داستا نهای این دومجموعه بصورت چشمگیر متبا رز می باشد ، تیپ هاو کرکتر های‌ناب ملی و وطنی ماست که با پرداخت و شیوه نگارش استادانهٔ خاص نویسنده آن بشکل منطقی و ریالیستی انعکاس یافته است.

ریاست نشرات کمیته دولتی‌طبع‌و نشر همز مان اینکه مطالعه این داستانها را برای تمام علا قمندان‌ادبیات پر بار وطن دوست داشتنی مفید می شمارد چشم بر راه آفرینشهای باز هم تازه تر این نویسنده گرانقدر می باشد .

عظیم شهبال

رئیس نشرات

رازسر بەمهر

بیست ، بیست و پنج سال پیش روزی خبره یی از خبرگان باز نشسته که زمانی گل سرسبد، چشم وچراغ وصدرنشین مجالس بود ودیگر به خاطر بیماری رخوت مفاصل وپوپنك دماغ اجباراً از چشم روزگار افتاده بود، برآن میشود که طرفه تدبیری بکار برد وازنومسند نشین محافل ومجالس شود . بنا برین نامه یی مطول ومطنطن ومستند برهزار دلیل شرعی ونا شرعی به وزیر ثقافت وقت مینگارد وتوجهش را به یکی از وظایف جلیل ملی ومیهنی که قدر دانی ازبزرگترین شاعر سدهٔ اخیراست جلب مینماید ،وزیر نیز که خود جویای نام وعنوان بود و برای ایجاد هلهله و همهمه دنبال سرناچی میگشت ازآن پیشنهاد خوشش می آید ودستور میدهد که بریاست همان بزرگوار ، مجلسی علمی وروزانه وادبی مرکب از اکابر فضلای پایتخت تشکیل دهدو از شاعر پیشنهادی تجلیل بعمل آورد تا سالها بعدازوفاتش زنده ونامبردار شود .

هفته یی دیگر ، دانشمندان چاق ولاغر ، درازقدو کوتاه قد و نمکشیده از رطوبت دوران که اکثراً گرفتار بیماری مزمن رماتیسم و پسیمیسم وعصبیت بودند کله به کله میشوند و بعد ازجر وبحثهای طولانی وصرف اطعمه واشربه ، تاریخ مجهول در گذشت شاعررا به حساب رمل وابجد به تاریخ مجعول ومن در آوردی رئیس مجلس مطابقت میدهند وفیصله بعمل می آورند که بزودی به مناسبت صدمین سال وفات فاضل کابلی مجلس بحث و فحصی به اشتراك دانشمندان وطنی وفرنگی برپا کنند وبه چاپ دیوانش نیز همت بگمارند . هیأتی مرکب ازچند مجلسی کاهل وچند چابك و جاهل مؤظف میشوند که حظیرهٔ آن مرحوم را ازاین و آن سراغ بگیرند وخطاط و نجار و بنار اعندالموقع حاضرآورند . امادر خلال چندین ماه سرانجام به بن بست میرسند و نمیدانند چگونه گره از کار بکشایند . رئیس مجلس که از وقتها پیش موضع تقریبی مزار شاعر را درقرب وجوار بلدیهٔ کابل خبردارد همینکه می بیند مجالس به سردی گرائیدهٔ و نزدیك است زحماتش به هدر رود طی ملاقاتی به وزیر حالی میکنند که بعد از مراقبه و مکاشفه درخواب دوشین حضرت بزرگوار فاضل کابلی رویت یافته وفرموده اند که آرامگاه مبارك شان پشت دیوار بلدیهٔ ملی قرار دارد .

وزیر باحیرت دلیل میخواهد واود رجواب میگوید که دراین کار ید طولا دارد و تا حال در تشخیص و تثبیت گور بزرگان زیادی ، فرهنگیان رارس رسانده است که فی الجمله میتوان از مزاربیدل درپای مینار کابل (!) از رابعهٔ بلخی در حومه بلخ ! از بیهقی در باغی درغزنه ! واز بهزاد فرازتپه یی در هرات ! نامبرد .

وزیر بازهم شك میکند ودودل و سرد دازد انشمند توضیح بیشتر میخواهد ، رئیس مجلس میگوید :

اگر جناب عالی مشکوکید خلافش را ثابت کنید . مگر ما لها پیش مزار همانهایی را که من نشانی کردم مورد تائید مقامات صالحه واقع نشد که اکنون در این یك مورد جزیی با من به توافق نمیرسید .

وزیر لاجرم گردن می نهد ومکتوبی به رئیس بلدیهٔ وقت خبر میدهد که حد نگهدارد ودست بیل و بلد وزوش را در حریم وحواشی آن مقبره بگیرد ، اما رئیس بلدیه باحاشای سربالا قضیه را سهل میگیرد واز قبول آن درخواست دلسوزانه ود انشمندانه سرباز میزند ، وزیر خشم میگیرد وقضیه را تیلفونی با رئیس بلدیه مطرح میکند و در برتری مسایل ثقافی برشهری داد سخن میدهد . رئیس بلدیه در موضوع بیل و کلند بر مبنای علم مهندسی و نقشه کشی ، مسایل مؤخر را برمقدم عنوان میکند و میگوید اول جامه و خانهٔ بازنام و عنوان مطرح است .

خلاصه هردو آن قدر عقل داشتند که نزاع را در وسط یله کنند وموضوع را به کمیسیون مشترك مرکب ازمهندسان و دانشمندان احاله نمایند .

کمیسیون تشکیل میشود و بگومگو بالا میگیرد . یکی در مقام منافع عمومی میگوید : ما زودتر از قبرستان به شهرستان نیازمندیم ودیگری استدلال میکند که گذشته چراغ راه آینده است . ما فقط ازراه بازشناسی گذشته قادریم بنا های شکوهمند امروزی را بر پا کنیم ، مسأله مقدم ، مسأله گذشته است . گپ به جائی نمیرسد فیصله به عمل می آید که درین باره دوشنبه ها تحت ریاست همان

خبره مرد، مجالس نوبتی تشکیل شود وتا وصول به نتایج نهایی کار ساختمان جاده معطل بماند .

روز موعود، در یك صف، مهندسان زمخت وکله خشك و حسابی ودردیگرصف علمای زنباز و سرطاس و منطقی اخذ موقع مینمایند . با ازسرگیری افسانهٔ سرمگسك! مسایل مداین نازله و فاضله به میدان می‌آید . ریسمان کشی گاهی به سود یکی و گاهی به سود دیگری‌دوام می یابد . دهانها کف میکنند. ، پیشانی ها گره میخورند ورگهای گردن وشقیقه هامی پندندولی‌دمدمای چاشتانگار آفتاب تموز بر یخهای مناقشات جنجالی تابیده است دهانها رفته رفته یخ میکنند و جای مباحثات را مطایبات میگیرد .

بدینگونه مجالس‌مقدماتی چندین ماه به همت‌مهندسان‌ودانشمندان دوام می آورد وعاقبت باز پیش از این که طشت رسوایی از بام بیفتد رئیس مجلس به مدد مشکافه به نتیجه میرسد که بایستی نه سیخ بسوزد ونه کباب و باید مصالح علیای گذشته وسفلای امروزی باهم آشتی کنند. ازین خاطر سری به دفتر وزیرمیزند وکشف جدید ش را اعلام میکند .صورت وزیر چون گل می شگفد وقضیه را تیلفونی به رئیس بلدیه خبر میدهد ، اوهم شادی مرگک‌میشود ودریك جلسهٔ اضطراری بعد از مهر کردن دهان مجلسیان باقند و حلوا پرده‌از راز می افتد ور ئیس مجلس خطاب به حضار میگوید که به منظور آشتی و مصالحهٔ مسایل گذشته وحال ، راه‌حل اصلی اینست که مزار پشت دیوار بلدیه را پت پنهان تسطیح کنیم و در شهدای صالحین گور مرد گمنامی را به عنوان مزار شاعر نشانی و تعمیر نمائیم . همه کف میزنند ومقدمات

برگزاری سیمینار تجلیل از فاضل کابلی با التمام آماده میشود .

روز افتتاح محفل ، حاضران به نخ کشیده مجلس ، مثل دانه‌های ناهمگون یك تسبیح ارجل ، دور میزحلقه می بندند و رئیس مجلس وهیأت رئیسه برصدرجا میگیرند . دسته های موازی وتناظر از بالا به پائین به حساب حبثه ومقدار موو قطرشکم رویا روی هم قرار میگیرند، گفتی لشکر افراسیاب و کاووس در یسار و یمن موضع گرفته اند و نبردی عظیم در شرف وقوع است .

مجلس با نطق وزیر شروع میشود با نطقی سرشار از ثنا وسپاس ازما بهتران ، بعد از وزیر ، رئیس مجلس چون کوهی از وقار ودبدبه ، مانند یك مشك چربو یا روغن زرد با چنان تبختری بسوی میزخطابهٔ راه می افتد که گویی از زمین وزمان به خاطر تیمن و تبرك قدمهای سنگینش چشم انتظار تشکر و امتنان است . او درستایش از وزیر ، شمرده وعاقلانه درمی فشاند و گهرمیریزد و باعث شور وهلهله حاضران میشود .

بعد از رئیس نوبت به گویندگان بی رتبه میرسد به همانهای که هنوز در اول خط بودند وتا شهره شدن فرسخها فاصله داشتند . کسی آنها را جدی تحویل نمیگیرد ، خودبگو و خودشنو میشوند ، گفتی تك و تنها در تالار مشغول خود نمایی اند . حاضران برسبیل عادت صرف در آغاز و فرجام کلام برای هر کدام ازروی لاعلاجی ، بی رمق بی وحال کف میزندتا به اصطلاح خاطرخاله نرنجد !

شاعرمثل پنبهٔ حلاج غربال میشود . یکی دربارهٔ اصل ونصب دیگری دربارهٔ تیره وتبار ، سومی دربارهٔ جنس ونوع ، چهارمی دربارهٔ قدوقامت و پنجمی در بارهٔ سلیقه و ذوق شاعر صحبت میکندوادای دین مینماید . تا نزدیکی های چاشت جریان احتفال در کمال صلح وصفا به خیر میگذرد . اما ششمین سخنران گلی به آب میدهد که مجلس

را به شورمی آوردو غوغا برپا میکند، او با استفاده از قراین قریب به یقین میکوشد اثبات کند که د رجدامجد با فاضل کابلی شریك است و بیش از دیگران حق دارد که افتخارات آن مرحوم مغفور شریك شود ، لیکن هفتمین سخنران با عصبانیت میان حرفش میدود و فریاد میزند : آقای مقاله‌خوان صدد رصد به بیراهه افتاده اید بس کنید انصاف چیزی خوبست فاضل کابلی از هفت پشت به خانوادهٔ ما تعلق دارد ، این مساله اظهرمن الشمس است . تمام د کانداران چوك و پائین چوك براین حقیقت واقف اند . لطفاً از نو تحقیق نمائید !

وششمی که منتظر چنین هتك حرمتی نمیباشد مشت محکمی بروی میز خطابه میکوبد و دادمیزند : به به شما د رسرقت ادبی معروف بودید اما در سرقت پدرمردم دستی نداشتید ، اکنونکه ماراازجدامجد ما محروم میکنید به‌شما تبریك میگویم ، راستی چه دلاور است دزدی که به کف چراغ دارد!

هفتمی از او میپرسد : برادراینجا محیط تحقیق و تتبع است ، اینجا علم داوری میکند ، لطفا سند بیار ید سند اثبات !

ششمی جواب میدهد: آقای محترم من به اتکای علم فزیونومی و سیماشناسی مدعی هستم که در گوشها و پیشانی وقد و قامت با فاضل کابلی مشابهت تام دارم .

اماهفتمی میگوید: عجب ،عجب مزخرف نگوئید ، شما گوش پکه هستید درحالیکه فاضل کابلی گوشهایش کوچك بود . بروت‌های جناب عالی مثل خرمگس کوچك ، بی نمود و احمقانه است. درحالیکه بروت‌های فاضل کابلی مرتب ، منظم و پرپشت بود . پیشانی شما مثل قطی نسوار کوچك وتنگ است . درحالیکه پیشانی فاضل کابلی فراخ و کشاده بود . اگر کوتاهی قد را دلیل می آورید د ردنیای ما میلیونها انسان ، کوتاه

قدانداً یا آنها نیز با فاضل کابلی خون شریکند . به عقیدهٔ من شما با ملا نصرالدین و عجب خان و رجب خان ازیك تیره و تبار هستید.

ششمی باز داد سخن میدهد : عزیزمن عصبانی نشوید آیا میدانید که در جدار بیرونی گوشهای مبارك فاضل کابلی پشم تنکی که نمایانگر اصالت و شرافت ذاتی شان بود، روئیده بود، خوب به گوشهای من نگاه کنید که چه مقدار موی سیاه برجدار گوشها دارم. آیا این وجه مشترك نمیتواند سند اثبات پیوند من با او باشد؟

هفتمی داد میزند : غلط محض است ، غلط مطلق هرگز، هرگز. جناب شاعر برجدار گوشها هیچگاه مو نداشتند، گوشهای آن جناب مثل دنبه سفید و بدون پشم بود .

بالاخره ششمی که می بیند کار با مشاجرهٔ لفظی پایان نمی یابد خطاب به رئیس میگوید : جناب پروفیسور تا زبان کیمیا اثرجنا بعالی نیا شد استغاثهٔ ما بیچاره ها جائی را نمیگیرد. شما موضوع را حل کنید شما که در بشرهٔ شریف تان نور انسانیت و حقانیت میدرخشد.

رئیس که تا آنگاه آبش را پف کرده میخورد به ناچار وارد معرکه میشود و نرم نرم و شمرده انگار با کفچه کاچی شور میدهد خطاب به طرفین منازعه میگوید ما شاالله هردو در کار تحقیق تبحر دارید. من بدون مجادله اذعان میکنم که لیاقت شما به حدیست که قادرید بدون زحمت علوم مثبته را نیز غلط ثابت کنید. ولی تا جائی که به بنده معلوم است مرحوم مغفور فاضل کابلی در حرمان زوجه، جان باختند و هیچگاه به مراد دل نرسید لذا زین خاطر چه بهتر که شما از خیر مطلب بگذرید و به آبا و اجداد خود تان افتخار کنید و به آنهایی که اگر شاعر نبودند بطور حتم ماهر که بودند.

درضمن یاد آور میشود که ساعت، دوازده است و علما گفته اند که

اول طعام ودوم کلام . این آخرین جمله با استقبال بی نظیر حضار مواجه میشود و مجلس روز اول به پایان میرسد .

روز دوم باز محققان ، مقالاتی درباره واند گرامی ، قوم وخویش و مسافرتهای فاضل کابلی به برخی از ولایات و قریه های کشور ایراد میکنند که رئیس برای هریك سرمی جنباند واحسنت و آفرین میگوید ، اما سخنرانی یکی از سخنرانها به اندازهٔ طول میکشد که حوصله رئیس سر میرود و چشم برچشم میگذارد .

لحظه یی بعد ، پشت عینکهای سیاه در حال خلسه و مکاشفه فاضل کابلی را می بیند که از غصه ، شیون و واویلا دارد رئیس علت واقعه را جویا میشود و شاعر بیچاره با چشم گریان و دل پرخون میگوید : آقای رئیس برعکس شما من خودم را هزاران بار لعنت و نفرین میکنم که چرا احمقانه لب به شعر تر باز کردم و عمر عزیز به هدر دادم . ای کاش عوض ممدوح ، مداح ، عوض شاعر ، متشاعر و عوض راستگو ، دروغگو میبودم تا شاهد خوشبختی را تنگ در آغوش می کشیدم و لذت زندگی را بی دغدغه می چشیدم . اما اکنون که خاکم در توبره و گردم در هواست دایه های مهربانتر از مادر به افتخارم سود میدهند ، شادی میکنند ، کف میزنند و در حق اشعارم فلان و فلان میکنند ، مگر همین من نبودم که روز ها در حجرهٔ نمناکی سرمیکردم ، از سبوس فروش دوره گرد مقداری نان قاق میخریدم پو پنکک ها یش را با آب میشستم و با مادرپیرم قوت ولایموت میکردم ، مگر همین من نبودم که در بدر و خاك بر سر دروازهٔ هر روز نامه و هفته نامه را به خاطر چاپ چکامه ها یم میکوبیدم و مایوس و دلسرد برمیگشتم .

بالاخره همین توجناب رئیس که با من همسایه بودی به خاطر نداری که روزی به‌مادرم که ازتو پنجاه افغانی قرض میخواست اهانت کردی ودادزدی که به‌گدا پسر بی‌غیرت‌و شاعرت بگو که عوض یاوه گوئی ، حرافی و خیا لبافی ، برود مطرب شود تا نان خود و خانواده را پیدا کند . اما حالا چی شده که همان زندهٔ بدنام مرده نیك‌نام شده است ،همان خیا لباف‌و یاوه گوی دیروز زبا ندان و کاشف اسرار نهان‌گردیده است .

ترا بخدا آقای رئیس ،اگرهمین یک‌وعده ، نهار رنگین را بشقاب بشقاب میکردی و بنام پیغمبر و چار یار کبار صدقه ام میدادی و آیا ممکن نبود که بیست سال دیگر زنده بمانم‌و دیوانی رنگین تر بسرایم. چرا ، چرا ، من‌ترا نمیبخشم ،تو کفن‌کش و مرده خوار هستی‌تو شاعر کش و زالوهستی. دست من و گریبان تو ، خدا ترا نمیبخشد .

درین اثنا انفجار شدیدی رئیس را از خواب میپراند ، میبیند که حضار به خاطر بهترین جار چی وهوچی مجلس کف‌میز اندو او به تقریب این پیشامد شعار هایش را تکرار میکند ؛ فاضل کابلی شاعر تمام‌دوران هاوزمانه هاست! سخن پرداز تاریخ است. فخر زمانه‌است! چشم و چراغ اهل دل است ! مااو را هرگز فراموش نمیکنیم وتا زنده هستیم نام‌نامیش راگرامی ومحترم میداریم .

رئیس غرق در عرق شرم به پا میخیزد وبه اما پندگی ازورهند لان واعاظم علمای پایتخت با نطق پرشوری به حسن ختام میرسد و به نیابت از وزیر اعلام میکند که پنجشنبه آینده‌به مناسبت پرده‌برداری از لوحه سنگ وضریح متبرك مزار شعرضیافتی در

یکی از بهترین هوتل های پایتخت بریاست و آقایان میتوانند به خاطر شادی روح آن عبقری مرد تاریخ، درمراسم شرکت ورزند .

روز موعود کاروان موتر های مجلسیان از هوتل جانب قبرستان حرکت میکنند و با هیبت وصولت برسر گور شاعر میرسند. اما از قضا می بینند که جمعی سیاه سر و سفید سر و کودك وجوان دورمقبره حلقه بسته اند و با شگفتی زیاد شاهد تماشای تزئینات و سنگهای رنگارنگ و منقوش به گل و برگ و کلمات عربی و فارسی مقبره میباشند .

از آن میان ،مدیرد فتروزیر که قبل از ظهر آنروز را صرف تنظیم مراسم وآب پاشی قبرستان و نصب پرده برروی لوح اهدایی وزیر وعلمای پایتخت کرده بود باخشونت میخواهد آنها را ازآن محل براند ولی سه چارجوان گردن کلفت و بروتی سینه ها راپیش میکشند ومیگویند : چه خبر است ، کجا بریم ما خیرات داریم.

مدیرمی پرسد: سرکی ؟ اینجامزار شاعر است آیاخبر ندارید؟

جوانها میگویند : کاکا بابی ماره میکی؟

مدیرتا میخواهد سوال دیگربکند رئیس به نزاکت و باریکی کارپی میبرد وباپیش زبانی میگوید : هان پدر شما رامیگوئیم، خداوند اورا بیامرزد براستی که مردبزرگی بود، ما بهافتخارش مجلسی برپا کرده ایم . خو بست ساعتی بعد بیائید و حلوا ای تانرا تقسیم بکنید .

اما آنها سماجت به خرچ میدهند و میگویند : خوب پروانداره ماهمینجه هستیم تامجلس تان آخر شوه.

رنگ از رخ رئیس و وزیر وچارکلا هایش که سرنخ رادردست داشتند می پردو بهت زده در میماندند ازین خاطر شمرده و احتیاط آمیز و کوتاه، نطق های شانرا ایراد میکنند ومیخواهند بی سرو صدا جمع غفیر مهمان خواند و ناخوانده را از آنجا دور کنند لیکن همان چارچی وقوله کش معروف که خواب رئیس را در جریان مجلس برهم زده بود، بی اجازه به میدان می پردو بی مقدمه شعار هایش راتکرار میکنند . فاضل کابلی شاعر تمام دوران ها وزمانه هاست! سخن پرداز تاریخ است ! فخرزمانه است! ،چشم وچراغ اهل دل است ! ما هرگزاو رافراموش نمیکنیم وتا زنده هستیم نام نامیش را گرامی ومحترم میداریم.

با این سخنها عیال قمبر کله پز که دورترك ازقبر درجمع گداها نشسته بود کمی بلند میگوید : ای چه میگه مثلیکه قبره غلط کده، قمبر کجاو شاعری کجا! ده گور نصیب ما ، حلوا یخ کد.

وبازمانده های حلال زادهٔ قمبر نیز وقتی به کنه ماجرا پی میبرند خون در عروق شان به جوش می آیدوداد میزنند . عجب، عجب قبر ازقمبروواکش ازدگا! خی ما کیستیم ؟ بچی شاعر هستیم؟ نی نی خوده مسخره نکنین ، اینجه شاعر ماهر نیست. اینجه قمبر خان است ، قمبره کله پزا.

ومهمانان از بیم چوب وچماق ورثهٔ قمبرد وپا داشتند دوی

میانه رو

۱۲۵

دیگر قرض میکنند ومقبره و ضریح ولوحه سنگ را برای قبر
کلهٔ بزبه یادگار میگذارند تامخلد شود ونام نامیش ثبت تاریخ
گردد .
کابل ۱۳ - ٤ - ۱۳۵۳

آقای عبدالمنان خان حاذق ازاعجوبه های روزگار بود
دروغگوبی ،شیادی و کلاهبرداری حرفه اش بود ،کی نبود که صابون
لشمش را نخورده بود، زن وفرزندو خواهرو برادرش راهم می.
فریفت و فریبکاری ضرورتی بود که از نهادش می جوشید و سر
می کشید. گاهی به حساب تفریح خودش را نیزا متحاناً اغوا میکرد
تادر رقابت بادیوشیطان استعدادشگرفش را بیازماید. ازراستگویی
اکراه داشت، ،همینکه چنتهٔ دروغش با لتمام میکشید، با کمال تنفر و
دلزدگی یکی دوتار است میگفت وخودش را تف و لعنت میکرد.

ناخوانده ملاو نا با فته جولاشده بود. مثل مگس دوغ هرجا که
دلش میخواست پر میکشید ومزاحم خلق خدا میشد. نه ازقاش پیشانی
نه از تحقیر، نه از کتره وکنایه باك داشت.

فقط میخواست کارش چار دست وپا راه برود و به مراددل برسد.
په خاطر مزاحمت، گاه و نا گاه و حضور بی موقع درمجالس و خانه های رجال

چند ین با ر مورد هتك حرمت و تحقیر و اقع شده بود اما او ما نند پشك هفت دم یا توپ هفت پوسته، هفت لا وهفت نفس بود، نه می شکست نه می افتید نه افکار میشد و نه عقب مینشست. خواسته وناخواسته در کار مردم دخالت میکرد و درنقشهای گونه گون ظاهر میشد. گاهی میانجی بود، گاهی ناصح، گاهی قاضی و گاهی هم یکی از طرفین دعوی. فکرمیکرد با این کارها شخصیتش به حیث یك عنصر حتمی و ضروری در جامعه سجل میشود وروز تا روز قیمت اجتماعیش بالا میرود.

برای هرمشکل نسخه یی آماده داشت تا میگفتی سرم درد میکند با قاطعیت میگفت: فلوزدیت! ومراد ازین فلو گفتن، بیماری انفلونزا بود. تا میگفتی میخواهم بروم پیش دا کتر. حکیمانه هوشدار میداد: نی هرگز نی، پیش حکیم چه میروی پیش سر گذشت برو! آن وقت دسته کاغذی متناسب به نسخه های رسمی ازجیب میکشید وردیف وار دواهایی مینوشت، سپس با شرح مبسوطی درباره مضار ومفاد داروهای وطنی وفرنگی وغذاهای طبی وغیر طبی مثل یك خالهٔ ظاهراً مهربان معلوماتجامعی پیرامون پخت وپزخاگینه، تهیه فلونیا، کهه یی وچار عرق و چهار تخم میداد ونتیجتاً میگفت: جوشاندهٔ گل ختمی نیز فراموش تان نشود.

شنونده، ازترس طوالت کلام مثلازهر این حرفها را قورتمیکرد و با تشکر بلند بالایی خودرا از شر این طبیب ناخوانده می رهانید چه در غیرآن آقای حاذق مثل کیك، یا با چه خزك دربا چه اش می خزید وآبلهباران ش میکرد.

او اهل قلم وتحقیق هم بودوازدیرگاه درباره اسکندرذوالقرنین

دقیانوس وافراسیاب تحقیقات میکرد. اگردر محضر مبارکش دم ازین عرصه ها میزدی سچ و پوست کنده با کمال چشم پاره گی میگفت: جناب اشتباه میکنین . نام اصلی « دارا » « داراب » است و پدر اسکندر ر« فیلقوس» بودنه« فلیپ » !واین مطالب را چنان مشدد ادا میکرد که چتکه های خرد و کلان تف از لابلای دندان های گراز مانندش باد میشد و شنونده رابه چرت چتری وبارا نهای بی هنگام می انداخت . چند کتاب تالیف کرده بود که برجسته ترین شان مجموعهٔ دوبیتی ها وضرب المثل ها و استنساخ تا تمام لوحهٔ سنگهای قبور و اماکن متبرکه بود که بسیاری از آنها را اشتباه ضبط کرده بود و در معرفی رفتگان و گذشتگان آسمان را به ریسمان و احمد را به محمود گره میزد .

اما یگانه عشقش سیاست بوده سیاستی مشتهی و معطر که بوی فقر و عرق و چرك ندهد. در برابر چنین سیاستی نه زن و فرزند، نه عزت و آبرو ونه حیثیت و وقار را کار داشت. می پنداشت بازی گری در عرصه های دفتر ودیوان کلید حل تمام معما ها حلال تمام مشکلها و گره هاست . ازین خاطر فدایی و سر بازومیداندارچنین میدانها بود و اگر لازم می افتاد پسرش را نیز در ین آستان قربان میکرد . چون زنش معصوم و عفیف و ساده و بی پیرایه بود سخت ازش بدش می آمد و میخواست همسری هوشمند ، همروز هر کاره و محفل آرا داشته باشد تا او ودنیا را چنانکه باید دریابد . مانند روباه تموزی شم بسیار قوی داشت ، تا حزبی سر بالا میکرد حس شامه سیاسیش آگاه میشد و پت پنهان سراغش میرفت و نامش را درج نامنامه میکرد ودر شمار بنیادگذاران میدرآمد .

در قدم اول اصول فکری تمام احزاب علنی را واجب الرعایه میدید و به خاطر هریك انواع عشوه ها و کرشمه های سیاسی رامشق میکرد ، اما مثل علاف چشمش به شاهین ترازو بود تا پله یی گرانتر میشد او مثل ماش بسوی آن پله می لغزید وجانب کفهٔ گرانرا میگرفت . از ین سبب در عرض یکسال چند ین بار موضع بدل کرد و آخر کار مقیم دایمی یکی از بهترین احزاب علنی و فیشنی شد که بوی عطر فرانسوی وصابون پالمولیف میداد.

او برای این حزب سخت مبارزه کردودرمحافل خانگی وتظاهرات خیابانی هرچه تك بیتی و دوبیتی و امثلهٔ تاریخی یاد داشت باشاخی باد کرد و به عنوان عنصری زبان آور وصدیق وسر سپرده زبانزد همر زمان شدچه برغم آدمهای عادی که با آقای حاذق میانهٔ خوبی نداشتند کار های خارق عادت و فنون اعجاب انگیزش در بازار سیاست خریداران فراوانی داشت و اورا کار گشا ومظهر العجایب معرفي میکرد . در روز های انتخابات وقتیکه صدای کوس و کرنای احزاب سیاسی برای تصاحب چوکی های پارلمان بلند شد ، تمثال فکور ومتبسم او نیز زیب درودیوارچهارراهها سینماها و ساختمان های عمومی گشت و مردم تازه فهمیدند که عبقری مردی آزاده ، که تا آن گاه چون در ثمین از نظر ها پنهان بود بههمت «حزب آزاده گان» آفتابی گشته وآستین ها را برای علاج درد های عمومی و خصوصی بالا زده است . شعار انتخاباتی آقای حاذق نه تلخ بود نه شیرین ، نه تند بود نه تیز ، نه گوارا بود نه ناگوار نه گرم بود نه سرد ، بلکه اختلاطی از مقوله های متضاد بود که شامل تمام ایدیولوژی ها میشد اما فی نفسه هیچ مدرسه ، مکتب و آئین سیاسی را نمیرساند، لیکن این

مشی آقای حاذق چیزبی حکمت نبود ، او رعایت بی طرفی و بی غرضی را میکرد ، میخواست محبوب القلوب همگان باشد چندانکه در روز مبادا (مسلمانش به زمزم شوید وهند و بسوزانند!) از همین جهت غالب رأی دهندگان همگام با طبقه متوسط شدند ، همگام باصاحبنظر معروف که داد میزد : به پیش بسوی طبقه متوسط ! ! .

روز شمارش آراء ، آقای حاذق ده چند دیگران رأی آورد و چشم بسته وارد خانهٔ مردم شد ، وارد خانهٔ که حق الورودو حق الاجاره‌اش کمر شکن بود وزور فیل وگنج قارون میخواست. به این ترتیب این حاذق حاذقها ! بالا و بالاتر رفت و نام نامیش زیب سینه و پیشانی تمام رنگین نامه های روزانه و شبانهٔ پایتخت شد. ولی او به پیروی از سابق سیاسیش توسن پیشرفت را پیاپی مهمیز زد و داوطلب مقامهای رفیع تر شد و درصدد تاسیس روابط جدید تری بر آمد ،درصدد تاسیس روابطی که باشیشه های ویسکی وشامپاین ولیکور واشارت چشم وابروی مهرویان آغاز و به مسایل حاد وحیاتی کشوری پایان میافت . بنابرین بعد از خوض و مداقهٔ بسیار به این نتیجه رسید که مجلس آرای تمام عیاری را که رموز از گپهای خصوصی را بداند ودر مباحث اجتماعی با مجلسیان معاشرتی وتیز هوش با معرفت کوتاه نباید به خانه بیاورد وجانشین والدهٔ اولاد ها بسازد. همان بود که ماهرانه در تکاپوی بانوی جدید بر آمد و بعد از جستجوی بسیار خاطر خواه بیوهٔ خوش خط و خالی شد که شوهرش را به خاطر بی عرضه گی ! طلاق داده بود .

آقای حاذق بعداز سر اجعات مکرر و تقبل مسوولیت های سنگین مالی از قبیل واگذاری منزل و مشغلات چه‌و چه به عقد ! آن بیوه زیبا در آمد وهمسر محجوب، مظلوم و مستورش را که لبش حتی رنگ سرخاب را ندیده بود سه طلاقه کرد .

شب عروسی دهن آقای حاذق چون پسته خندان پیش نمی آمد ، غرق در رویای وزارت.

ســـوال حـتمـی

بود، غرق در رویای دراز مدت منصبی که به سفارت و استراحت مستدام می انجامد وعیش دو دنیا را نصیب میگرداند.

بدینگونه بعد از ازدواج آقای حاذق دوچندان مهماندار شد. چه خانه میبود یا نمیبود مهمانهای متشخص ومتمول با خانم مشغول مباحث داغ اجتماعی میبودند و فوت و فن زندگی را آزاو می آموختند. آقای حاذق از داشتن چنان همسری از خوشحالی در پوست نمی گنجید و مباهات میکرد. در مهمانیها که سنگ تهداب مناصب آینده بود آقای حاذق به دستورخانم بیشتر از کار آشپز و پیشخدمت ها نظارت میکرد و می کوشید هیچ کاستی و کوتاهی در کار پذیرایی وخاطرخواهی پیش نیاید.

سرانجام آقای حاذق به کمك خانم نه تنها در سیاست چیره واستاد شد بلکه درطبخ انواع کباب وچپس و چلوشهره و ناسپردار گردید و هیچ رجلی نماند که مزه دست مشتهی و رسا یش را نچشد. آخر کار آقای حاذق همانگونه که پیش بینی میکرد به لطف کاردانی و لیاقت خانم تمام آن مدراج ایدالی را پیمودو به مقام رفیع سفارت رسید.

دو دلداده سه سال تمام در کمال استراحت وشادکامی کنار پلاژها و استراحتگاهها سر کردند و آقای سفیر بر آن شدتا به پاس فداکاری های همسر بی مثالش ازمعاش تا پس انداز همه را نذر کریدت بانکی خانم در بانك لندن بکند وخود باخاطری آسوده روزگار پیری را در پناه عشق بزرگش بیاساید. اما همزمان با این وقایع که شایعه ختم ماموریت سیاسی آقای حاذق بالا بود خانم به عذر کسالت اعصاب برای مدتی راهی « مونتی کارلو » شهرروبایی قمار بازان بزرگ جهان شد وشوهر را تنها گذاشت مدتی بعد رسماً خبرپایان خدمت آقای حاذق ابلاغ شد و شوهر به خانم نوشت که هرچه زودتر برگردد تا راهی وطن شوند. هفتهٔ دیگر نامهٔ خانم بدین مضمون آمد: حاذق عزیزم ترادر کابل شهرکود کیهایم پارك! میکنم تا باری در صورت لزوم افسارت را بکشم. اگر لیاسدم توبی را کسب نمیمانی دو زندگی و چابکی توهمیشه ارزش خودش را دارد. ترا تا دیدن احتمالی آینده به زن واولادهایت میسپارم تاحق به حقدار برسد. خداحافظ

مدیون توماری

تازه شیشه صبح درز کرده بود وشراب ناب و عنابی رنگی ازش زا میزد. موسی از خواب بیدار شد، مژه هایش را نیم بسته و چسبناک یافت، گفتی گره خورده اند و نمیخواهند با روشنائی دمساز شوند. خواست ازجا بر خیزد ولی بند بندا ندامش را گره خورده یافت. تعجبی دستش داد بران شد، طلسم بی حالی را با اوف اندوهباری بشکند، لیك پردریچهٔ لبهای زنگار گرفته اش قفل گرانی سنگینی کرد. باصد تقلا وجا نکنی رفته رفته توفیق یافت تا آن همه قفل، گره و کورگره را بگشاید و سر سنگینش را از متکا که بی شباهت به سنگ لحد نبود بکند.

با هزار زحمت سرپا شد، کورمال کنان گلوی خشکش را با گیلاس دم دستش تر کرد. طعم تلخ و سوزان مشروب ته ما نده، از حنجرهٔ گرفته اش به پائین راه کشید وجدارهای معدهٔ دردناکش را به آتش کشانید. موسي با صبوحي قدری بیدار ترشد. دست و روتازه کرد ودم

آیینهٔ مکدر و کوچك دهلیز خانه یگانه نکتهٔ سرخ رنگش را گره بست و چای ناخورده از در برآمد. هوا سرد بود و باد پائیزی لبه های کرتی نازکش را مثل دریچهٔ خانهٔ نیمه ویرانی باز و بسته میکرد.

موسی خواست کرتیش را دکمه کند اما در یغش آمد و همین کار کوچك را نیز بیهوده پنداشت. از بازی باد با برگها و خس و خاشاك و کرتیش خوشش آمد و لبخندی گره لبهایش را باز کرد. باد بر رویش سیلی میزد و موهای خاکستریش را باخشونت پریشان میکرد، مثل نیش زنبور و یا نوك سوزن در گوشت جانش می خلید و اذیتش میکرد.

آخر امر، سرد و راهی رسید همان جایی که هر روز خشك و هردم شهید منتظر میماند تا مکتبی دختری بیاید و با گل رخسار خودزمستان جانش را برگ و بار بخشد. در گوشهٔ مناسبی کمین کرد.

سرپیری عاشق شده بود و مذبوحانه در کتمانش میکوشید چه از مردم شنیده بود. «عشق پیری گر بجنبد سر بهر سوایی زند» اما چشمانش جار میزدند که عاشق است و او نمیتوانست چشمهایش را از کسی بپوشاند. جایی که پایش میرفت دلش نمیرفت و جایی که دلش میرفت پایش نمیرفت و همین طور از ماهها دلش به رغم پاهایش همین جا میرسید و دلواپس و مشتاق منتظر میماند.

دختران زیادی از هر سو می آمدند و می رفتند اما او متوجه یك سو بود، منتظر یکی، یکی که تا هنوز گمان نمیبرد آدمی چهل و چند ساله منتظرش باشد. محجوب و شرمسار، از گوشه ئی شاهد آمدن دختر میبود، شاهد نزدیك شدن سیاه پوشیکه انگار عزادار است و موسی از این عزاداری خوشش می آمد، چه تمام مکتبی دختر ها را در آن جامه میدید و میدانست که آنها همه، رندانه آب و رنگ و شیره و شور جوانی را در پارچه های سیاه

پیچیده اند و تمارض به غصه و دلمردگی میکنند . بالاخره همان
لعبت سیاه پوش ، سرمست و سرحال نزدیك شد عطر تنش هوا راست
گردو بی خیال از دوقدمی موسی گذشت و رفت ، رفت و رفت تا
اینکه از نظر ناپدید شد. با همین یك لحظه دیدار موسی سیراب شد .
گویی قلزمی آزمی دو ساله را سر کشیده است . از فرط هیجان
رگ پیشانیش راست ایستاد ، خودش را بیست ساله یافت .
موهایش را از چنگك باد گرفت و دو باره شانه زد . اکنون
نوبت او بود که باید انتقام میکشید وریش زمانه را به بازی
میگرفت . مثل نوجوانها به دفتر آمد ، در خانۀ چارکنج کتاب
حاضری امضایش را گره بست وگمان برد روزی از زندگی را
شادمانه ثبت کرده است ـ روزی را که هر لحظه اش بر سالی
می چربید .
دلخوش بود که سرپیری سرش گرم است وهیچکس نمیداند که
پشت پرده چها میگذرد . مثل اینکه مورفین زرق کرده باشد آرامش
خلسه آوری رشته های اعصابش را لالایی گفت و از او یك پارچه
موم درست کرد . ازجیب بالا یش سگرت نیم سوخته یی رادود نمود ورنج
درونش را یا حلقه های گره گره و پیچا پیچ دود به دست فضا و فراموشی سپرد .
عاشق پیشه گی عادتش بود ، عادتی دیرینه از سالها پیش که
دختران زیادی مثل شاخ شمشاد راهها وخیابانها را می آراستند
وموسی سایه وار تعقیب شان میکرد . در هر سال یك یا چند بار
عاشق میشدواین عشق همواره یك جانبه بود ، وطرف هرگز بو نمیبرد
که شبحی در قفایش سرگردان است .هنوز پانزده ساله نشده بود
که به دختر عمویش دل سپرد . اما در هفده سالگی آن دختر را به
شوهر دادند و موسی در نزده سالگی خاطر خواه دختر خاله شد

که او را نیز بی توجه به موسی به خانهٔ بخت فرستادند ، در بیست و یك سالگی فریفته دختر عمه شد که او را هم عروس کردند وموسی پیاپی عروس وداماد به پایان محفل رسید و چون سنگ صبور دم نزد وهیچکس نفهمید که همیشه طرف اصلی در حاشیه مانده وبه خاطر حجب وسرخوردگی وارد عرصه نشده است .

این بار هم در ادامهٔ همان سرخوردگی ها و ماجراها ، مکتبی دختر ، گاهی تنها و گاهی هم با دو سه هم صنفی شوخ وشنگش می آمد و چیز های شیرینی مثل نقل ونبات باد میکرد و با سروصدا در اطرافش شادی می پراگند. موسی از لذت دیدار یك پارچه شوق میشد و لذت ناگفته یی زیر پوستش رخنه میکرد .

آنها همینکه نزد یك میشدند سر گوشی چیز های باهم میگفتند و نرسیده به موسی قهقهه میخندیدند .

موسی نمیدانست که چه میگویند اما از قرینه می فهمید که خنده بر سر خودش میبارد ، گفتی بر سر برف زمستان شگوفه های عطرآگین بهاری افشان شود . باری گوشش راتیز کرد و یکی از آن دخترها اشاره به او گفت : سوال حتمی ! سوال حتمی !

دیگری گفت : بدك نیست اما حیف که پیر است ، سومی با فضل فروشی گفت : سمپا تیك است ! وچنان پیدا بود که این کلمه راتازه از معلم زبان خارجی یاد گرفته است . اما مطلوب خودش چیزی نگفت و همینکه مقابلش رسید چشمهایش را اهارداد ودلسوزانه و غمگینانه سرا پایش را پایید .

موسی لاغراندام وبلند قامت بود ، مثل نهالی که در شوره زار روییده ، با گذشت ماه وسال رنگ نگرفته وتناور نشده است . دریك لحظه تصویر غریب و ناموزونش رادرسر دمکهای سیاه دخترخواند



ملول شد ، اما ازین اندك توجه بدش نیامد فکر کرد دختراو را درمقام ماما یا کاکای مهربانش یافته است .

آنروز شادو ناشاد یك و نیم قطی سگرت کشیدود هانش مانند دودرو یك بخاری بی آرام هرگز نیاسود ودم نگرفت . چه میشد اگرجوانتر میبود ؟ چه میشدا گرخوش اندام وچاق میبود ؟ چه میشد اگرهمسن وسال آن دخترك میبود ؟ یقیناً ازداروندار دنیا سرموی هم کم نمیشداما حیف که اکنون هیچ بود و به مهمان ناخوانده یی شباهت داشت که بسیار دیر، خجول و سرافگنده سر سفره میرسد وپکش راگم میکند .

دیگر نام خودش را از زبان دختر کان فهمیده بود«سوال حتمی» نامی که بوی تحقیر میداد وهر شاگردی ازآن بیزار بود . مکتب یادش آمد . همان جایی که دل ونا دل به پایانش رسانیده بود همان جایی که به خاطر عجز در برابر (سوال حتمی) بارها زخم زبان شنیده بود . اما اکنون خودش سوال حتمی شده بود. سیاهه یی چرکین درذهن شاگردان ، گره ناکشوده روزگار، معادلۀ مغلق وسر درگمی که آدمهای بی مغز هرگز به حلش دست نمی یابند . گپ یکی از معلمین ترشروی ریاضی یادش آمد که روزی دم تخته به او گفته بود : احمق توهیچ هستی هیچ !

با توجیه دیگرخودرا ؛ درذهن وزبان دختر کان هیچ یافت هیچ ، دربرابر سوال حتمی . پسا نترخودش را تسلی داد که این حتمیست ، ناشی از حضوردایمش بوده نه از تحقیر «سوال حتمی» یعنی اینکه شاگردان هروسرو به آن بپردازند وخیلی جدی تلقیش نمایند . قدری راحت شد اما باز اندیشید که این «سوال حتمی» است که به شاگردان می پردازد نه بالعکس . کاش چنین نمیبود کاش شاگردان همواره از

او حساب میبردند ودست کم ازش می ترسیدند . اما حالا هیچ است ، چیزی زیر صفر خواست راهش راکج کند امادلش سماجت ورزید .
درآن سرپیری به منبهی محتاج بود به منبهی که سرحالش بیاورد و به پا های دراز وضعیفش رمق وحال ارزانی کند .

فردا کمی از دختر کسان فاصله گرفت واز پشت سپیدار کرم خورده یی شاهد تماشا شد .

آنها مثل هرروز نزدیک آمدند اما سوال حتمی را نیافتند سوال حتمی میخواست دیگر مادام العمرحل ناشده بماند واکراه و نفرت تماشاگران را برنینگیزد . لیکن یکی از آن سه ، از زاویه یی چشمش ، به پشت درخت افتادودزدرا با پشتاره گیر کرد. بی محابا صدا زد: « سلسله ! سلسله ! » او نه سوال حتمی ! وهمه (سوال حتمی) را دست و پاچه و پا کبا خته پشت مخفی گاه یافتند که مانندالف خمیده قامتی یک لاومات ایستاده بود. خنده مثل انبار با روت منفجرشدو (سوال حتمی) جا بجا خشك ماند . هرهر دخترها مثل تیر تیزی برسرش فرود آمدواندام های رنجورش را قطعه قطعه وبند بندجدا کرده خودش را تفو لعنت کرد و طعم تحقیر را چون تلخابه یی لاجرعه نوشید . دیگر آبرویش بر بادرفته بودسوگند یاد کردکه نفس لعین رادرخود بکشدو آمدهٔ زمانه راچه خوب وچه ناخوب گردن نهد. شرمسار و منفعل سر کار آمدو بازهم خانهٔ حاضری را با امضایش گره بست. برعکس آنروز خوش که گمان میبرد ، سالی به عمرش افزوده شده ، اینبار یقین کرد که سالی از عمرش کاسته شده وحاضری یعنی محاسبهٔ ظالمانه روزگار با زندگانی که بالا جبار با یدخانه هایش را با دست خود ببندی وقدمی به مرگ نزدیکتر شوی ، اما اگرزندگی را نور و نمکی نباشد چه بهتر که غایب دایمی ، به

حرمان از حق امضاء محکوم شود وسراسر خانه هایش را چلیپا بکشند .

موسی را همه کرم کتاب میگفتند هرچند در مکتب ، در مضامین ریاضی درخشش چندانی نداشت اما از فرانسه با پشتاره یی از القاب و عناوین برگشته بودتا پهٔ دانشمند روانشناس را بر پیشانی داشت . ازین خاطرتامی توانست حفظ ظاهرمیکردو نمیخواست مفت ومجانی آبرویش برباد برودومردم هرزه وچشم چرانش بگویند ، بنا برین سعی میکرد برر غم روزگارلاقیدش در پاریس ، اینجا مثل گربهٔ خانگی بی سر و صدا خیابا نها را بو بکشد ودست ودلبازی کند .

موسی ازفرانسه چندان راضی بر نگشته بود به استثنای یکی که اورا به عنوان آدم جالبی قبول داشت دیگران دست رد به سینه اش زده پرعقده ونادم رخصتش کرده بودنداز ینروموسی بسیاری ازروز های عمرش را برعکس دیگر بچه ها که هرکدام برای خود نیمه همسری داشتند تك تنها بود واز هريك کنایه های نیشداری می شنید باری به یادداشت که جوانی یاوه گووهرزه دهن از روی عناد گفته بودش که : تو پینهٔ سرآستین روزگاراستی و به دوستی ومعاشرت نمی ارزی . وموسی به خاطرعرض وجودواثبات شخصیت روزی تاتوانست درمیخانه بی باده گساری کردو تمام آن مایه های ترس جبن وشرمروبی را که بین اوومهرویان پاریس فاصله می انداخت ازدل زدودومثل گربه یی ، جگر آوروتیز چنگال ، که چابکترین موشهارا با يك جست شکارمیکنند به خیابان شانزده لیزه برآمد .

مهرویان زیادی جاده را پرکرده بودندوموسی می پنداشت که همه سوگلی ها وکنیزکان زرخرید اویند که باید باا شارتی در برابرش دولاشوند . بالاخره ازصد هازیبارو یکی را انتخاب کردو اشارت

وچشمکی تحویلش داد اما دختر بی اعتنا ماند و نادیده اش گرفت .
موسی غضبناک وسودماغ شد . چه عجب که شهزاده شهر پریان کسی را با اشارتی بنوازد و او سر به هوا بگذرد مثل مستنطق دم راه را گرفت وآمرانه گفت : مادموازل موسی چه کم دارد که بی پروا گذشتید ، مگر نمیدانید من کیستم ؟
دختر سیلی کشداری به گوشش نواخت و گفت : ایدیوت !
«ایدیوت» یعنی ابله و موسی چند ماه پیش کتاب ابلهٔ داستایفسکی راخوانده بود و با همین یک کلمه و یک تنبیه به هوش آمد وشیر برفی زیر گرمای داغ آن سیلی جانانه آب شد ودر زمین فرو رفت .
دیگر خود را ابله دید ـ ابله بیچارهٔ که همواره رخسارش ازسیلی سنگین روزگار سرخگون بوده است . دعای مادرش یادش آمد که هنگام وداع به او گفته بود : خداوند نفس کشته ار زائیت کند . اگر پاکدامن بیایی شیرم حلالت باد!
موسی نصف دعای مادری رادرحقش اجابت شده یافت ، چه تا آنگاه پاکدامن مانده بود ودستش بدست هیچ نامحرمی نرسیده بود اما « نفس کشته» این دیو بیرحم این شیطان رجیم که گاهی درسرخاب لب و گاهی درسکر باده گاهی درسرخاب لب و گاهی درتیر نگاه دختران پاریسی لانه میکرد دین ودلش راغارت مینمود وخودرادر برابر مادر خجل یافت.
از آن پس به خاطر کارگشایی ورفع مشکل ، قصه را به یکی از دوستان نزدیک و مجربش درمیان گذاشته گفته بود که چنین و چنان کرده ودختر پاریسی ایدیوتش گفته است البته از آن ماجرا فقط به کتمان سیلی بسنده کرده بود چه آن کار راد ون شانش میدید .
دوستش ملامتبار وعتاب آمیز گفته بود : براستی که تو موش مرده وکرم کتاب استی . این همه فلسفه وسفسطه ونمره های عالی چه به دردت

میخورد که حتی قادر نیستی دختری را رام کنی ، مگر ابله بودن شاخ ودم دارد ؟ تو واقعا ابله استی ابله یی که نیمش دانشمند و نیم دیگرش کور و کودن است . دختران زرافه نیستند که درخت قورت کنند و برگ بلیسند ، توچوب خشك استی ، شخ و ترنگ ، برو نرم شو برو رقص یاد بگیر برو تانگو وچه چه و راك اند رول مشق کن تادون ژوان شوی . دختران خودخواه استند میخواهند عشاق شانرا مثل موم در پنجه های شان به بازی بگیرند و به دلخواه خود شکلش بدهند .

دهان موسی ابله داستا یفسکی بازمانده ، یقین کرده بود که در کار عشق بازی ابجد خوانی بیش نیست . روز دیگر، آن نصایح را آویزه گوش میکند ودنبال پاریسی دلبری می افتد که در نظرش طاق میآید ومثل ماه چارده از قدوقامتش نور میبارد .

دختر شاداب وورزشکار میباشد . ساق های مرمرینش مثل فنر و اسفنج ، سبك وچابك از زمین کنده میشودو تند تند راه میرود. موسی تقریباً ازدنبالش میدود و در هرچند قدم بالا به وزاری چیزهایی درگوش دختر فرو میخواند . دختر می خندد و حرف نمی زند او از آن سنگدلانی میباشد که از عاشق کشی وتعاقب جوانها خوشش میاید . چندین خیابان را یکی دنبال دیگر طی میکنند و دختر آنقدردو رمیرود که تفدر دهان موسی می خشکد و پاهای درازش زرافه وار بدری میرود. درآخرین گامها موسی میخواهد ازعجز بسیار دامن دختر را قایم بچسپد که طرف به رحم می آید وازش می پرسد:

ـ از من چه می خواهی ؟

موسی جواب میدهد: خود خودت را ،تمام وجودت را .

دختر ندانه میگوید :چه عجب ! درمن چه یافته یی که این همه حریص هستی ؟

موسی جواب میدهد: تو زیبا هستی و زیبایی بالاترین دریافت هاست.
دختر میگوید: تو اشتباه میکنی اول مه زیبا نیستم ، اما هر زیبا خواستنی نیست، چه بهتر که مرا بشناسی و بعد از آن تصمیم بگیری.
موسی میگوید: کور از خدا چه میخواهد، دو چشم بینا آب از روی کاسه گوارا ست توچیزی جانان استی که آب در تو رنگ میگیرد و شراب ناب میشود .

دختر از ین مقوله ها و مثلها خوشش می آید و میگوید: به قول تو اگر من بینا بیت باشم دنیا را چگونه خواهی دید؟
موسی جواب میدهد: مثل باغهای که درهزار و یك شب آمده، مثل آن شهر معلقی که «شداد» پادشاه نافرمان بابل بین فضا و زمین برپا کرد و لاف بی اندازه زد.
دختر میپرسید : از کجای دنیاستی ؟
موسی مستانه جواب میدهد: از خاك پاك کابل ، از کاه فروشی .
نام کابل یاد دختر نمی ماند اما هرچه در ذهنش می پالد کشور و شهری به نام «کاه فروشی» نمی یابد. میگوید:
مثل اینکه از پورتریکو استی :
موسی میگوید : نه
دختر می پرسد : عرب استی ؟
موسی جواب میدهد : نه .
دختر می پرسد : پس هندی یا مصری استی ؟
موسی پاسخ میدهد : نه .

بگو مگوی آنها به مسابقات بیست سوالی تلویزیونی شبیه میشود

وخرا مردختر «قت قت» میخندد و میگوید: توبرندهجایزه شدی حالا بگو از کجاستی و نامت چیست!

موسی که سیاه مست کرده بود جواب میدهد: خاك محمد موسی از خاك پاك کاه فروشی است. وبعدازان به توصیف کاه فروشی میپردازد. به توصیف حمامهای داغ، حمامیها، کیسهمالها، جلبی پزها، ماهی فروشها و کفتر فروشهایش، به توصیف کوچگی های سحر خیزوشوریده سرش که بر سر خال هندو بی دین ودنیا را مفت و مجانی حراج میکردند وعشق راتا آخرش تارمیدادند. دختر با این توصیف ها گمان میبرد که گوشش به پشت دیوار تاریخ است، به آدمی که هزاران سال عمر خورده و اکنون زبان به تشریح شهرهایی گشوده که فقط درافسانه هازنده استند.

موسی زندگی های شخصیش را حکایه میکند، عشقهایش را سیلی خوردنهایش را، حجب وترس و وسواسش را وسرانجام آن طعن طنز آلود رفیقش را که طلسم ترس را در او شکست و شیردلش ساخت. ژاکلین ازین قصه هاخوشش می آیدوبا خنده می گوید: تواستثنایی وفوق العاده هستی تو به موزه های مصر قدیم شباهت داری، به آثاری که دراهرام مثلا وجود دارند وشگفتیانگیز میباشند. فکر میکنم رامسس دوم موسیایی شده ازتابوتش برخاسته و ازسرزمین فراعنه حرف میزند.

موسی میگوید: زیادهم اشتباه نمیکنی، مااز مصری ها قدیمتریم اگرقدیمترهم نباشیم عاشقتر که هستیم.

ژاکلین خودش را به موسی نزدیکتر میکند چندانکه بازوی مرمرینش به توله نحیف ساعد موسی می چسپد و لرزه بی هنگامی

سرا پایش را فرا میگیرد . دختر ناشی بودن موسی را حدس میزند و با خنده میگوید : نترس ترا درك میکنم مگر من زمستانم که از دیدنم میلغزی و میلرزی ؟

موسی بریده بریده شرحی در بارهٔ شکارچی ها یی می گوید که برای شکار کبوتر، باز های تیز چنگال را تربیت میکنند تا پرنده اسیررا پر بکنند و ازرمق بیندازند .

دختر به کنه مطلب پی می برد وسرا نگشت های رنگینش را به موسی نشان میدهد . کلکهای دختر دراز ، متناسب وخوش تراش میباشد ، مثل شمع هایی که درزاد روز زیبار و یان روشن می کنند .
موسی سرانگشت های دختررا می بوسد ومیبوید ودختر میگوید :
دیدی که تیز چنگال نیستم اشتباه کرده بودی ؟
این تقصیر توست که به بیدبن های لاغرشبا هت داری وبا اندك نسیمی می لرزی ، تو باید تناور شوی تا باشا هین عشق بجنگی .
موسی اظهار عجز میکند ومیگوید : ما دموازل مراازلا غری موسای تار میگویند وتو می خواهی ازنا ممکن ممکن بسازی .
ژاکلین میگوید :
پس دراین حال پایت خواهد لنگید وهرگز رهوار خوبی نخواهی شد : بکوش تغییر کنی !

موسی میگوید : من دریا نوش نیستم ، با قطره یی قانع ومست می شوم آیا میدانی که مورچه راشبنم توفان است ؟

ژاکلین میگوید : فرقی نمیکند من دوستانم را با معدهٔ شان نمی سنجم چه دریا نوش چه چتکه مست باید چیزی درچنته داشته باشند . نوی گفتنی یا کهنه یی شنیدنی تو در نظرم کهنه نو پیداستی . مثال آن (تابو) یی که از گذشته های دور به میراث مانده .

موسی میگوید : تو برای من یك آغاز ناگهانی وغیرمنتظرا متی

وهر آغازی ترس‌آور است، فکرمیکنم آن تا بوی اساطیری تو باشی.
ژاکلین میگوید: نه من زیادهم خیالاتی نیستم. فکرمیکنم تو در شمار آغاز های فراوانم یکی از آخرین‌ها باشی. آخرینی که هنوز کتابش خوانده نشده وصفایش را از دست نداده است. من شرقی های گندمی رنگ، آفتاب سوخته و سودائی را دوست دارم مخصوصاً آنهایی را که لاغری را ازخود خوری وسوسه یافته باشند.

موسی میگوید: دریغ من اینست که روزی همه به خط آخر میرسیم ای کاش برای عشق های تو من نقطه پایان باشم.

ژاکلین میگوید: هنوز زود است که چیزی بگوئیم.

از آن پس موسی به کمك ژاکلین یك سرو گردن پاریسی میشود رقص یاد میگیرد و فهمیده نافهمیده برای سمفونی های موزارت، شوبن و بتهوون کلاه‌سی جنباند. اما با تمام این مساعد تها، ژاکلین موسی را در حاشیه نگهمیدارد و ترجیح میدهد با بهترین ها وارد عرصه شود.

موسی از دیدن رقبای بی‌شمارش یك پارچه آتش میشود اما از دستش چیزی بر نمی آید چه نه مشتزن بود که بجنگد، نه کانگستر بود که آدم بکشد، نه حق داشت که اقامه دعوی کند. لاجرم مثل تیل‌سوز کم نوریکه در رواق مقبره‌های اند وهبا روغننا کمیسوزد روز تا روز قطره قطره آب میشود ولاغرتر میگردد وژاکلین هنگام دیدار به او میگوید:

موسی من از تو میترسم در چشمانت کین هزار ساله وجود دارد نکنه دسته گلی به آب بدهی بدان که من خریدهٔ تو نیستم. درضمن ازدواج هم نکرده ایم که بدهکار و شرمسار باشم، کوشش کن دنیایی شوی، آدم این دنیا، آدمی که قضا یار اسخت نمیگیرد وسر یی دردش را آغشته درد نمیکند.

موسی بالاخره بر آن میشود که بگوید: بیا با هم ازدواج کنیم تا تنها مال من شوی و چون مردمکهای چشم ازت نگهداری کنم.
ژاکلین میگوید: عزیز من اگر راستی میپرسی تو برای ازدواج آدم مناسب نیستی، تو سراپا رنجی و من غمهایت را دوست دارم همان چیزی را که دیگر برای ما غربی ها جنبه جادویی و اساطیری دارد.
موسی چارو ناچار، کوتاه می آید. بعد از چندی تا پهٔ آدسهای دانشمند را میخورد و به کابل می آید و شکار عشقی تازه میشود، شکار همان عشقی که برای سوال حتمی رسوائی به بار آورد. موسی لاجرم به پیر اهه میرود و دل از کار اصلی میکند به خاطر سوابق درخشان تحصیلش به حیث استاد استخدامش میکنند و توظیفش مینمایند که هرچه زودتر کار تدریس رادر فاکولته شروع کند و موسی تا شروع درس ها و ختم زمستان ریاضت کش میشود و به کمك ضبط نفس و عزلت نشینی خودش را با زمی یابد. تا میتواند حافظ و خیام میخواند و تا میتواند اشراقی و عرفانی میشود و با غزلهای رقصان دیوان شمس برقص می آید و آخر کار تمام آن حفره های خالی که در روحش ایجاد شده بود پر میشود و دیگر هیچ کسر و کمبودی باقی نمی ماند.
بهار می آید و درس ها شروع میشود. در اولین روز تدریس شمار زیادی دختر و پسر در رسته های چند گانهٔ صنف نشسته میباشند و معلم لاغر و استخوانی شانرا با نگاههای غریب و کنجکاو بر آورد مینمایند.
موسی دفتر حاضری را باز میکند و از احمد و محمود و زید و بکر و حسن و حسین به رابعه و عابده و سلسله میرسد و ناگهان بر سر نام آخر زبانش گره میخورد و کلالت میکند. «سلسله» مقابل معلمش مثل سروی شرمگین و مات میماند، چشم به چشم میشوند. بهار و پائیز پار سال

یادشان می آید. این بار سوال حتمی در قیافهٔ معلم ظاهر شده است یک گره تازه بر گره‌های دیگر.

«سلسه» که مؤدب و آهسته حاضر گفته بود برجایش می نشیند و استاد میخواهد درخانهٔ حاضری حضورش را ثبت کند. حضور کسی را که نه تنها به پاییدن و ماندن می ارزید بلکه قادر بود روزها را بنوازد وخو استنی ودلپذیر سازد. ازکاستی بیرحمانهٔ روز های عمر در کتاب حاضری دریغش می آید. قلمش تهوبالا میرود. میخواهد به خاطر «سلساله» آن مربع کوچك را سفید بگذارد اما نا ممکن می بیند باید سلسه را نیز ثبت کند واز عمر عزیزش چیزی بکاهد. ناچار حاضرمی نویسد واندوهی تلخ، درتهاتخانه جانش رخنه میکند. عصر که خانه می آید می بیند که سیلاب بهاری تمام کتابهای معقول ومنقول و پند واندرزوامثال وحکم راکه سندو پشتوانه‌روحش بود ازبیخ برده است وفقط موسی وجوددارد، همان موسی نیمه‌زنجیری. عوض تهیه درس دستش به عنوان تفاول به دیوان حافظ میرسد و میخواند:

گرچه پیرم توشبی تنگ در آغوشم گیر
که سحرگه زکنار توجوان برخیزم

می فهمد که پیش ازاو نیز فرزانه ترانی پیرانه سر، به چنین بیماری هایی مصاب بوده‌اند. از خودش خوشش می‌آید و پردلش آفرین ها میخواند.

چه عجب! معارضه اخلاق ووظیفه، معارضهٔ احساس با کبر عمر، معارضه امید و زندگی و پایندگی باهیچی وپوچی ونابودی چه کلافه سردرگمی. مگراو از تقدیرش خواسته بود که عشقش را در مقام شاگردش بنشاند. همان عشقی راکه چیزهای زیادی در

باره سوال حتمی میدانست. بازخود رادرحفره یی خفه مییابد . در سیاه چاهی که سلاطین قدیم صدای مظلومان رادر پیش خفه میکردند وروشنایی راازدل وجان شان میدزدیدند. نه استادی نه فرادستی نه حزم و احتیاط ونه توبیخ واستغفار هیچکدام نمیتوانند برایش اعادهٔ حیثیت کنندوآن تونل غبار اندودی را که جایگاه عنکبوت ها عقربها ومارهای زهرآگین خودی وهوس وعشق میباشند پرنمایند . بازخودش راخالی وبدهکار مییابد . مثل تمام عشاق جهان که تابه وصال نرسند سخت محروم ومقروض مینمایند . همان هفته به رئیس فاکولته بهبهانه یی عارض میشود که درصنف دیگری موظفش نماید و رئیس فاکولته می پذیرد .

در صنف دیگر راحت تر میباشد ومیتواند در مقام معلم عرض وجود کند امادوهفته بعد باز سلسله رادرشمارشاگردهایش مییابدوزبان در کامش میخشکد . سلسله پیش ازآغاز درس دم تخته میایدو میگوید جناب استاد به خاطر شماخودم راتبدیل کردم من درس راازز بان شما بهترمی فهمم واستاد باشرمساری تشکر میکند وسرش راپائین می اندازد .

دیگر « سلسله » همیشه گرههای درسهایش را باسرانگشتان استادش باز میکند باسرانگشت کسی که ناخواسته ودراصل استادگره اندازی است .

موسی زیبایی شناسی درس میداد ، علم الجمال ، همان علمی که تاخوب لاغر نشوی به کنهش نمی رسی وموسی که لاغر ترین لاغرها بوداین دانش را تاآخرین مرزها ومنظر هایش درک کرده بود.وقتی زبان به تشریح میگشود تمام شاگردها سراپاچشم وگوش میشدنداما ، سلسله سراپاهوش میشدو کپ های موسی

را مثل آب گوارایی، جرعه جرعه مزه میکرد و تشنگیش را میشکست موسی دهان گرم داشت، معمار، نگارگر، مطرب و مشاطهٔ کلمات بود. همینکه حرف میزد از دهانش مشک و ریحان باد میشد و کلمات در جدار حنجره، لبها و زبان نرم و صافش به موجوداتی جاندار مبدل میشدند، به موجوداتی که با شاگردها به گفت و گو اشت و برخاست و رازو نیازمی نشستند چندانکه اغلب صنف را خلسه دست میداد در این لحظه‌ها (سلسله) استادش را به پهنای ریگزار در یانوشی مییافت که تمام سیلابها و باران‌ها و رود بارها کام خشکش را تر نمیکنند. از همین جا موسی در نظرش نا گرانمند، عجیب خارق العاده و دوست داشتنی میآمد و آن لاغر بی رنگ را بر صدها چراغ رنگین ترجیح میداد.

نام موسی را شاگردانش (گره گشا) گذاشته بودند و خارج از رشته نیز با او حل مشکل میکردند. موسی مثل آب روان پاسخ شان میگفت اما یکبار در برابر سلسله درمانده بود. روزی در خلوت باغ فاکولته «سلسله» با حجب و حیای فراوان ازش پرسیده بود: جناب استاد بهترین سال ازدواج چه سالی است.

موسی جواب داده بود: نمیدانم.

سلسله پرسیده بود: مگر شما هنوز زن و بچه ندارید؟

موسی جواب داده بود: نه.

سلسله پرسیده بود: چرا، شما که بهترین مردها استید؟

و موسی لاجواب مانده بود.

دیگرها هنگام فراغ از درس موسای استاد با زموسای کوچه میشد، در کیش و پیراهن تنبان کیپیش میدرامد. کلاه پوست کهنه اش را که لب پیش رو یش شاریده بود سر میکرد و مثل کرمك درازی در درازای باز ارتنگ کاه فروشی راه‌سی کشید. میامد میآمد ودم دکان رفیق روزهای کودکیش عیسای کفتر فروش می نشست و تا حلق در کیش شکری

رنگش فرو میرفت ونگاههایش بسوی قفسها را می کشید کفترها غم غم سهرهها چه چه، بودند ها بق بق وکبک ها قغ قغ میکردند وموسی گمان میبرد در فرانسه است و دررهبری ارکستر سمفونی پاریس، سوز یک عزامی نوازد .

رو بروی دکان عیسی ، اسحق قصاب دکان کرده بود ، همان کسیکه موسی سخت ازش نفرت داشت وتا میتوانست رویش راازاو می گشتاند و بی سلام وعلیک میگذشت. اسحق بدی به موسی نرسانده بود ولی چیز های داشت که موسی بی اندازه ازآنها اکراه داشت. یکی اینکه بسیار چاغ بود وگردنش به گردن قات قات غژگاو میماند ودیگر اینکه گوسفندها و بزها را به سرعت سر میبرید پوست می کند و در یک چشم زدن به چنگک هامی آویخت و خود چارزانو وبی تفاوت منتظر مشتری میماند وسوم اینکه ازبام تاشام صدای تق تق ساطور وخش خش کارد از دست های برزده اش بالابود وموسی اگرزور میداشت این دست های کوتاه وپرموی را قلم، قلم میکرد و درهمان چنگکها می آویخت ، اما حیف که نه زورش به عیسی میرسید و نه به اسحق . ازعیسی فقط به خاطری بدش نمی آمد که صرف فروشنده بود وچاقویی درجیب نداشت . درضمن از دیدن قفسها حالتی نا گفتنی دستش میداد . حالتی غریب وگنگ که شاگردان گیچ رادر برابر سوال حتمی دست میدهد!

وقتی موسی خوب در کیش کهنه ورنگ ورورفته اش غرق میشد ، اسحق از آنسو صدا میزد : عیسی ، عیسی !

عیسی جواب میداد : چی میگی ؟

اسحق میپرسید : بودنیته چند ؟

عیسی میگفت : کدامشه میگی ؟

اسحق اشاره به موسی میگفت : هموقوشده ره ، همو کری خورده ره.

بدینگونه مدتها گذشت و «سلسله» دو سه سال تمام منتظر ماند. اما از خواستگار مطلوب و مناسب خبری نشد، بالاخره درسومین بهار تدریس، موسی کارت دعوتی در یافت میکند که از عروسی «سلسله» خبر میداد.

دنیا دورسرش می‌چرخد و چشمانش سیاهی میرود. میخواهد زار بگرید و پیشانی بد اقبالش را به دیوار بکوبد اما می شرمد و به سرعت از فاکولته می برآید. دیگر سرکها برایش هو میزنند، گفتی تك و تنهاست و دنیا از آدم خالی شده است.

وقتیکه به کوچه میرسید، یکه راست حمام میرود وتامی تواند بر سرش آب سرد و داغ میریزد، اما تسکین نمیشود، کیسه مال دم دستش را گرفته داد میزند: او معلم بس کو، کتی سه قران، دیگه خلاص کدی «او» مفت آمده که دسرت ریخته میری؟ مست استی؟ موسی غضبنا کسیلی کشداری به گوش حمامی میزند واوهم موسی را چنان بروی آبهای گندیدهٔ حمام میکوبد که نقش زمین میشود واز حال میرود. کوچگی ها به دادش میرسند و موسی را که بیشتر از دستش می نالد لنگان لنگان به خانه میرسانند. ساعتی بعد شکسته بند دست موسی را با مقداری پشم و پنبه ودنبه وزرد چوبه به گردنش گره میزند و موسی گره جدید را طبیعی تلقی میکند. شبانگاه با همان دست شکسته و گره خورده به عروسی میرودو مثل بودله بی کری خورده و قوشیده در گوشه یی درخود فرو میرود. دسته جاز با صدای انکریك خوانندهٔ گردن کلفت، درم درم مینوازد و غو غا برپا میکندو موسی گمان میبرد که دهل نواز همان اسحق قصاب است که با دست های

وقتیکه نی ها گل میکنند !

۴۸۵

کوتاه قسی و بی تفاوتش کارد و ساطور را به جان بند بند اندام او گرفته وتمام مفاصلش را از گره ها باز میکندو به چنگک ها می آویزد.

موسی دست شکسته اش را نیز با همان پارچه و پخته درچنگک می بیند انگار خودش راتابوت کرده ودر بلندجایی به تماشا گذاشته اند. گره لب های خشکش باز میشودو با این باز شدن جدار لب ها تیغش از وسط درز میکندوخون ناب عنابی رنگی ازش زا میزند .

عروس و داماد در اخر امان خرامان برتخت مراد می نشانند وموسی ومهانان به پیشوازشان به پا میخیزند.

موسی «سلسله» رادرآرایش ژاکلین میپابد، ودرآرایش همان دختر مهربانی که روزی گفته بودش:

تو برای از دواج آدم مناسب نیستی، من غمهایت را دوست دارم همان چیزی را که برای ما غربی ها دیگرجنبه افسانوی واساطیری دارد. چشم بچشم میشوندو سلسله سلامتیا رموسی راسی نگردوموسی که روانشناس وزیبایی شناس بود درین گره نگاه، خودرا محکوم میپابد که چرادل نکردو به خواستگاری نرفت.

عروسی به واپسین دمهایش نزدیک میشود، به واپسین دم های موسی. زنان زیبا و نازیباچادر پوش و بی چادر باداریه ها« آهسته برو» آن سرود قدیمی جدایی را سرداده بودند واشکهای موسی بت و پنهان درآخر صف سیر یخت وهیچ کسی نمی فهمد که «سوال حتمی» تنها تنها به آخرخط رسیده است.

چکش های سنگین آهنگران همواره وبی امان برسر آهنهای ناگداخته فرود می آمد و با هرضربتی جرقه‌هایی برمیخاست و نا پخته‌ئی پخته میشد .

دنگ دنگ آهن ها و فریاد سندان ها از بام تا شام درازو طول کوچه ها را می‌شگافت و در نهایت گذرهای پیچا پیچ و کوچه بندیهای تاریك زهرهٔ سکوت وخموشی را میترکاند وسرود آهنگین مردان رامی پراگند .

با این‌صداهاخون زندگی‌دررگهای کوچه جاری میشد ودرها و دیوارها گرمای حیات می یافتند .

آهنگری کوچه‌دلاوران بود ، کوچهٔ کوره های داغ و آتشدانهای فروزان وکوچه اجاقهای روشنیکه درپرتوش‌تن آهنگران وآهنها گرم میشد وطینت هرچیزی‌صیقل می یافت .

بچه‌های آهنگری نیزمانندکوچه‌شان پرآوازه بودند. ازاول

شور بازار» یاآخر « تخته پل » یا نیمه « سراجی» و « چوک »
و «پائین چوک » و « پیزاردوز ها » از هر کجا که گوش میدادی
غوغای کوچه آهنگری در گوشها می‌خلید .

کودکان آهنگری در گهواره‌های شان باین صداها انس گرفته
بودند و دنگ دنگ آهن ها مانند سرود خواب آورما دران در
گوشهای کوچک شان طنین می انداخت .

صورتهای سوخته از تف آتشدان ، دستهای سیاه وپر برکت ،
صداهای رسا وسادقامت نشانهٔ کهن مردان و جوان مردان
آهنگری بود، نشانه دلاورانیکه گوئی درپیچ وقابی از آهن مذاب
به پختگی رسیده باشند .

درهمار آهنگران « کاکه اکبردست قوغ » شمشیر می‌ساخت
شمشیر های آبدیده و بران که زیب قامت مردان جنگی بود
ـ همان مردانیکه با فرنگی کوچه بکوچه میجنگیدند و از سرها
مناره‌ها میساختند .

او خراباتی ومناجاتی بود ازملای مسجدتا پیر خرابات تامتولی
زیارتگاه عاشقان وعارفان وخانقاههای کوچه های « بابای خودی»
و « علی رضا خان » همه دوستش میداشتند ومیدانستند که کاکه
سرخروی دنیای دین است .

روزی از روزها گاه فراغت از کار،راهی راه خودش بود که
دید بازار ناگهان آشفته گشته وبازاریان دست و پاچه غاری
می‌بالند نفهمید که گپ ازچه قراراست امابرویش نیاورد. و راهش
راچپ نکرد . لحظه یی بعد امیززادهٔ عیاش و زنباره که چشمش
به بام و بیره و زن و دختر مردم بود در حلقه یاران و غلام
بچه های سبکسرش سر رسید و به جز کاکه اکبر کسی را در کوچه

نیافت . یکی از آن جمع که شال و شملهٔ اکبر حقد و حسدش را برانگیخته بود طنزآلودروبه دیگران پرسید : ای مرغ نو کیست؟
و سومی بخنده گفت :
- راست میگی جایش ده غوری است زیر برنج ، زیر پلو وهمه یکصدا خندیدند و او مقابل همه یکتنه ،تك وتنها ایستاده وبی ترس ولرز پرسید :
-چی گپ اس ، خنده چیس او بچا ،نوچندکا ؟
بچه حاکم با پوزخند جواب داد :
بوی بوی قورمه اس،مثل ای که،سر کسی بوی قورمه میته.
و کاکه گفت :
-ای سر-سر بچه حاکم است، سر توس .
و بچه حاکم بید رنگ بسویش حمله بردولی او دریك چشمزدن امیرزاده را چون پر کاهی دور سرش چرخانده و دوباره بی آنکه بخاکش بساید بر سر دوپا، پائینش آورد. همراهان نامرد بچه حاکم میخواستند با شمشیرهای آخته وبران بجانش بیفتد و سر از تنش جدا کنند ولی امیرزاده صدا زد :
-دست بگیرین سرش بتنش می ارزه!
بچه حاکم که مرد زیرك و عاقبت اندیش بود بی آنکه برویش بیاورد همینکه پایش بزمین رسید روی «کاکه اکبر» را بوسید وگفت :
- الحق که یکی مرد جنگی به از صدهزار!
و همین حادثه باعث شد که بچه حاکم پشت «کاکه اکبر»

را یله نکند و باصدها حیلت و نیرنگ دلش را بدست بیاورد.

از آن پس هردو چون دو برادر شدند و «اکبر» در حوادث بسیاری جانش را بخطر انداخت تا جان آن جوان شرور و ماجرا جو را نجات بخشد و حق دوستی را ادا بکند. بچه حاکم کاکه اکبر را «بچه بازو» میخواند و کاکه اکبر او را «بچه حاکم» یا بکنایه «بچه ننه» میگفت.

پسانترها از قضا بچه حاکم که تشنهٔ قدرت و خون بود با عموها عموزاده هایش در آویخت و آوارهٔ دشت و بیابان شد و رشتهٔ دوستی آنها برای مدتی بریده گشت. تا اینکه ستارهٔ بخت بچهٔ حاکم بار دیگر درخشید و دولتی بادآورده وخداداده را نصیب شد. اما اکبر هما تسان در مقام خودش ماند در دکانش کناره کوره های تفتان و آتشبار.

او دیگر ها در حالیکه پیزارهای پتش برروی کوچه خط می انداخت و شف در از دستار پاچش چپ و راست با بجلکهـا زبانك میزد شادو شنگول تخته پل میرفت و در دکان همدمش کاکه دینوی سماوارچی روی تخت چرب چوبی برصدر مینشست و با مرغ بازها، بودنه بازها، قمار بازها، و کبوتر بازها در بارهٔ مرغ و ماهی و آسمان وریسمان گپ میزد و دم به دم چای فامل شپ میکرد. گاهی که سرحال میبود آهسته پیاله را به چاینك میزد و با ترنگ مطبوعی از چینی جانان به دیگران گوشزد میکرد که پاك گوش با شند. آنوقت کاکه های دیگر چون موش سرده دم نمیزدند چه میدانستند اکبر دشمن حاضر بی حضور است وصد ضرب زرگری راضربتی از او چاره گر میباشد. آنوقت درسکوت محض چنان داد سخن میداد که گفتی یگانه صندوقدار صند و قچهٔ پراسرار «شهر فرنگ» است.

شبی فارغ از غوغای کاکه های کابل و فارغ از دنگ دنگ آهنها

وسو زوسا زخا نقا هها بچهٔ حا کم که دیگر خودها کم و قت شهر کا بل بود و جا نشین پدر، ندیم خاصش را به حضو رمیطلبد و سنجیده‌وشمرده میگو ید: «ده تخته پل د کان سماوا ریست که جای بگو مگوو نشست و بر خاست کا که های کا بل است او نجه دیگرا آخر وخت کا کی دیرتر از دکا میا یه که نامش ا کبر است ا کبردست قوغ. اوسا لها پیش رفیقم بود، رفیق دوران بچگی. چشمش از شیر حیا نمیکنه بسیار بدزبان اس، باد از هرگپی گور مردهٔ بچه حا کمه بر باد میته، گور مردی مره، ای عادتش اس، ورد ز بانش اس، اونجه بروما تلش باش علامتش ایس که وختی پایش ده د کان رسید تمام کا که‌های دیگه پرموچ وچپ میشن واو پیش از سلام و علیك اخ وتف میندازه گور مردی مره بر باد میته، گور مردهٔ مره که حاکم شما ستم حاکم هفت کوه وهفت دریا.»

شاغاسی حیرت میکند و دهانش باز میماند. امیر میگوید:

حیرت نکو او ده دنیا یکیس چون از مرگ نمیتر سه زورش بالاس بالانر از مه.

شاغاسی با تواضع وتمکین بسیار، اول امان میخواهد و بعد اجازهٔ پرسان:

امیر میگوید: بگو چه میگی.

شاغاسی زمین ادب میبوسد و میپرسد:

بی شك فرمان امیر اس که برم سرازتنش جدا کنم؟

- احمق ای بده نکنی، کشتنش آسان نیس، اوره مردم دوست دارن اگه موی ازسرش کم شوه شورش میشه، بلوا میشه برو، ده پالویش بشی. مثل آدم بگو که رفیقت بچه حا کم باداز سلام گفت که یکدفعه بیا کارت دارم.

شاغاسی اطاعت میکند و فردا عصردر دکان «دینوی سماوارچی» کنار کاکه اکبر ، که یك سرو گردن از دیگران بلند تر بود جا میگیرد و پیغام حاکم را به آهستگی میرساند، اکبر مثل کبك جنگی انگار حریفش را بکیل کرده باشد قهقهه میخندد و میگوید :

ـ چی ! عجب ! خو ! بچی حاکم ! بچه ننه مره خاسته ؟ گورمرد یش ، او کجا ، ما ده کجا ، چی میگه بگو با به چی میگه ؟

شاغاسی با ملایمت جواب میدهد.

ـ خدا بهتر میدانه حتماً کاردارن، کارمشکل وخصوصی .

کاکه اکبر سرش را میشورا ند و میگوید :

هی هی، تف لعنت خدا ، ای عادتش اس از قدیم نامرد بود . بی مدعا و مقصد سلام نمیداد خو باشه ، بگو کاکه میایه ، تا باز از تلك خلاصیت کنه .

فرداکاکه مست الست عوض دکان ، «باغ بالا» میرود و از پشت دیوار قصر بی خوف و بیم صدا میزند:

ـ او بچه حاکم- او پلو خور، ما آمادیم چی میگی ؟

دربانان که قبلاً ازجریان آگاه شده بودند بیدرنگ راهش را بدربار حاکم میکشایند و کاکه لم لم وکش کش با همان پیزار ودستار داخل تالارآیینه بندان حاکم میشود وازدهن در قهقهه صدا میزند:

ـ خو بچی حاکم چه شد که باز سوتاج ماشدی؟ اینه آمدیم بگو. حاکم ازهمان دور میدود و با کاکه اکبر بغل کشی و روبوسی میکنند. هردو مثل قدیم کنار هم می نیشینند ودردل می کنند. شاغاسی چشم چپش را بدرز پرده می دوزد واز تمکین امیر و غرور کاکه هاج وواج میماند- بعد آنها وباهم پس پس میکنند وشاغاسی چیزی

نمی شنود. هنگام وداع هم حاکم و هم کاکه چرتی بنظر میرسند و حاکم خطاب به شاغاسی میگوید :

ـ کاکه ره کمند بیر ، اسپشه خودش خوش میکنه خورجینیشه پراز زرکو پراز طلای خالص که سفر میره سفر بسیار دور .

کاکه از حاکم جدا میشود وراه خانه را پیش میگیرد ـ راه آهنگری را . در طول راه همواره چرت میزند انگار دستار برسرش سنگینی کند گردنش را به پیش خم میگیرد و بچیز مبهمی می اندیشد . از گذر «باغ بالا» تا «باغ شهرآرا» و «جهان آرا» و «بوستان سرای» هیچ چیزی نظرش را جلب نمیکند ولی همینکه کنار دریا میرسد صدای موجها در گوشش می خلد وچرتهایش را پاره میکند. ازنگهٔ دریا آبهای مست و گل آلود را که در آغوش بستر نا ملایم تنگی میکردند و فراخنای بزرگتری می جستند مینگرد. غوغای آبها اززیر «پل گذرگاه» آن قدیم ترین پل چوبی اززیر «پل مستان» آن میعادگاه مردان و اززیر «پل خشتی» آن کهن یادگار معماران پاکدل که درمقدم بینایان و بینایان پل میزدند وراهها را باهم گره می بستند بگوشش میرسد و زنگار دلش را میشوید. کاکه ساعتی بر دکهٔ دریا می نشیند و آبها را با شگفتی ودقت مینگرد ـ آبها را که چون خوش بی پروا بودند و مانند اشتران مست و افسار گسیخته کفهای سفیدی برلبهای شان پدیدار میگشت . کاکه اکبر ازدیرگاه عاشق موجها بود، از سالهایی که صدای شاد و ناشاد دریا بادم گرم استاد خدابیا مرزش خطیب مسجد پل خشتی می پیچید وطعم غزلهای شیرین حافظ و سعدی را شیرینتر میکرد . همیشه در روزهای تابستان که دریای کابل میخشکید اودر کنار سماوار «دینو» می نشست وبه قرقر آبهای جوش گوش میدادو بیاد بهار و آبهای دیوانه میافتاد .

برای کاکه، دنیا در دریا بود. در دریا به های خیزابه های غوغا گرش در گردابهای سهمگین شد رترانه ها و قصه های شورانگیزش و در سیلاب های سیاه و خانه برانداز ش. از کودکی از دوران ریگ بازی و خاک بازی دریا همیشه مانند رفیقی او را بخود میخواند وازدور صدایش را بگوشش میرساند. او اخر بهار همینکه دریا از جوش بیافتاد او همواره ایزارش را برمیز دو سینه پهن وصافش رادرا ختیار جریان ملایم آب میگذاشت و از زیر «پل خشتی» تا «پل محمود خان» سبک و بی خیال چنان با موجها می آمیخت که انگار جزدریا باشد.

اکنون هم مثل اینکه بیخ گوش رفیقی نشسته باشد به قصه های دریا گوش میدهد به قصه های موجها که سفری طولانی در پیش دارند. به تابستان می اند یشد به بستر خشک آبها و بعد از آن به خودش که سفری درازدر پیش دارد. ازجا بر میخیزد و بسوی خانه روان میشود همینکه بخانه میرسد دم میگیرد و خطاب بزنش میگوید: ننهٔ لطیف!

زن جواب میدهد: چی میگی؟

کاکه میگوید: ما رفتنی شدیم.

زنش میپرسد کجا؟:

کاکه جواب میدهد: ملک بنگاله.

زنش میپرسد: ملک بنگاله؟

کاکه جواب میدهد: هان ملک بنگاله.

زنش میپرسد: او کجاس؟

کاکه جواب میدهد، پشت کوهها.

زنش میپرسد: پشت کوهها؟

کاکه جواب میدهد هان: پشت کوهها.

زن با خود میگوید: خاک بسرم شد، کاکه چیزی نمیگوید.

پیشترها گاهیکه زنش چنین گپی میگفت بر می آشفت از خشم میغرید
وزنش را قهر آچپ میکرد ولی اینبار چیزی نگفت، لطیف کودک
سه چار ساله اش میپرسد :
ـ بابه پشت کدام کوهها میری ؟
پدرش اشاره به کوه بلند دور جواب میدهد :
ـ همو کوه ؟
لطیف میپرسد :
همو کوه که پشتش افتو وماتو میره ؟
پدرش جواب میدهد :
ـ هان همو کوه .
چشمهای زنش بسوی آن کوه راه میکشد .
دور ادور تیغه هایی در ابر وغبار پنهان وآنسویش ناپیدا .
با خود میگوید : بابهٔ لطیف همونجا میره ، همونجا که میگن گرگ
داره، پلنگ داره ، خرس داره ، خرسهای آدمکش داره . شیر داره ،
شیرهای دیوانه داره ، بابه لطیف همونجا میره تك وتنها میره ، سر اسپش ،
سر زینش ، کتی خور جینش . آه ، آه . اشك از بیخ مژهای ننه لطیف
نیش میزند حدقه چشمانش پر میشود و تری تری بشوهرش مینگرد .
بابه لطیف میغرد : او زن چرا گریه میکنی ؟ نمی شرمی ؟
ننه لطیف چپ میماند . گاه که با دست راستش گرد گلمچهٔ زیر پایش
را پس پس میزند و خودش را تیر میکند . بعد لطیف را روی زانویش
می نشاند و با دست زمختش موهای نرم پسرش را نوازش می کند .
لطیف آرام آرام مانند گربه یی کوچك ونازدانه خرخر میزند
واز گپ میماند ومرد رو بزنش میگوید :
ننه لطیف ، گریه بچه ره کم دل میکنه ـ بادازمه لطیف زنده اس ،

باداز لطیف دگه لطیف ، نو اسیت کو اسیت ، لخك د ر و ازیت ، دنیا بی کا که نمودند اره ، کا که تا دنیاس میمانه ، تا آخر دنیا غم نکو .

زنش با گوشه یی چادراشکهایش را پاك میکندو میگوید :
ـ مه کتی دلم بس نمیایم دلم گواهی بد میته .
کا که میخندد میگوید : دل تو مثل دل گنجشك است .
و ننه لطیف میگوید : راست میگی .

بامدادان ، پیش از مرغ و ملا « کا که » بیدار میشود ، جبین لطیف و ننه لطیف را میبوسد و کلچه های روغنی را که زنش شبی پیش برایش پخته بود بکمر می بندد ، بر پشت اسپ می نشیند و بی آنکه کسی بداند کجا و دنبال چه میرود ، راهی میدان وطی میدان وخار مغیلان ، از نظرها پنهان میشود و پشت کوهها میرود ـ همان کوهها ئیکه ننهٔ لطیف خوابش را دیده بود و از گرگ و پلنگ میترسید ـ همان کوهها ئیکه بگفتهٔ لطیف «ماتوو افتو» پشتش میخوابید و آنسوی دنیا بود .

کا که اکبرد یکه گم شد کم کم . گویی سرمه سلیمانی کشیده و دنبال نخود سیاه به ترکستان رفته است . او جز قصه های دیوو پری شده بود ، همان قصه ها ئیکه هنوز در پندار و زبان قدیمیها موجود بود و بسیاریها میگفتند :

اکبر کوه قاف رفته ، او سوی دنیا ، میان دیوها و پریها میان دیوهای کوه پیکر و پریهای ماه پیکر .

دشمنان شاد بود ند و دستان ناشاد .

دکان تخته پل عرصه لافها گذافها و یاوه سرائیهای کا که های بی نام و نشان شده بود هر یکی میگفت اکبر منم ، و لی «دینوی»

سماوارچی صدا میزد :
ـ کهه سیل کو، جای اکبر خالیست ، اکبر مرد مردها است، اکبر بی جلک است.
آهنگران ، کوچکی های سیاه سوخته و پاکدلش که بی سرو سرور شده بودند قصه های درویش را باشگفتی کنار کوره ها سر میکردند۔
یکی میگفت : اکبره پری بورده، دختر شاه پریها .
دیگری میگفت:
اکبر به جنگ دیو ها رفته بجنگ دیوای پشم آلود، بجنگ دیوای جادوگر، ولی پیرترین آنها میگفت :
ـ اکبر دشمن نامردا بود حتماً او رو او ناطلسم کدن ،مه خویشه دیدیم اوده سیاه چاس ،ده قفس آئینی ، گشنه و تشنه و یك مشت استخوان .
دیگری آه میکشید وجو انتر ین همه قبضهٔ دشنه ئی را که هنوز سرآتشنا کش در اجاق بود میفشرد و میگفت :
ـ اگه میگین جا یشده کجاست،جای اصلیش ، مه پشتش میرم . وهمه خاموش میماندند ولی ننه لطیف،آن زن خوب ومهربان هنگام خواب لطیف آهسته آهسته پشت پسرش تپ تپ میزدو یادشوهرش را درترانه ها ئی زنده میکرد که ، از مادرش بخاطر داشت ،اومیخواند آللوللو آللو بچه للو، آللوی،بپاره مرواری به گهواره گهواریش طلاکاری .
بندو بارش مرواری .
و صبح ها همینکه لطیف از خواب بر میخاست صدا میزد:
ـ بابه، بابه جان ! بابیم نامده؟
ومادرش جواب میداد :
ـ نی بچیم.
لطیف میپرسید :
کی میایه ؟

مادرش گریه آلود جواب میداد :
نه میفامم صبا ، پس صبا، ماه دگه، سال دگه، یاوخت گل نی .
لطیف میپرسید :
مادر، نی‌ها کی گل میکنن ؟
ومادرش بالاند وجواب میداد :
وقتیکه بابیت میایه .
بعد زار زار میگریست ولطیف قهرمیکرد ومیگفت :
- ننه بابیم نگفت که، گریه بد است گریه نکو ، بابیم شیراوه میکشه ، بابیم گرگهاره میکشه، بابیم پس میایه .
ومادرش با نوك چادر، نم چشمانش را پاك میکرد ومیگفت:
انشاء الله بی خوف وخطر به خیروخوبی .
روزها می آمدند ومیرفتند ولی اکبر نمی آمد ، مهتاب خرد کلان میشد و پشت کوهها میرفت. ولی اکبر از پشت کوهها بر نمیگشت .
نام اکبر آهسته آهسته از شهر برچیده میشد وبه قصه ها می پیوست، ولی ننه لطیف بی هیچ خستگی چشم انتظارخشخش پیزار های پت شوهرش بود وازپگاه تا بیگاه گوش به صدا های پشت درداشت تا باری سرفه یا تق تق حلقه دروازه رابشنودوشتابان زنجیر رابروی شویش بکشاید .
یکسال گذشت راه کوهها و کوتلها بازشد درای قافله‌ها در گوش دشتها طنین افگند و بالاخره به شهر رسید. اما برپشت هیچ اسپ وقاطری اکبرنبود، اکبر رفته بود که رفته بود، پشت نخود سیاه ، پشت سرخ پری یازرد پری ، پشت لعل شبچراغ ،

پشت آب حیات ویا پشت اکسیر تا یا بیکه مس سرخ کیمیا گرا
زر زردمیسا زد . دیگر اکبر خارج ازخانه درذهن هیچکس نبود
فقط امیر هنگام بیکاری همینکه میان پوستین خزش چون پلنگی می
لمید بیاد اکبر می افتاد ، بیاد اکبر که تنها خودش وخدایش
می فهمید که اوپشت چه و کجای بنگاله و پتیاله رفته است .

تا اینکه چندسال بعدو قتیکه موهای ننه لطیف از غصه ماش و برنج گشت ولطیف برای خودش کسی شد، یکی ازروز ها مردی بسیار خسته وبی سر وپا ، پشت در قصر حاکم آمد وبی هیچ تعارف وتمکین به داروغه گفت:

ـ نه امشو، نه صبا ، نه هیچ وخت دگه، فقط همی حالی بچی حاکمه کاردارم .

داروغه گفت:

ـ تو کیستی نامت چیست ؟

مردبا خشونت تفی برزمین انداخت وبر سبیل عادت گورمردهٔ بچه حاکم را برباد داد. داروغه خواست باشمشیر ادبش کند ولی مرد چنان سلی سنگین بیخ گوشش نواخت که داروغه جا بجا بیهوش شد .

شاغاسی ندیم و مصاحب خاص امیر ، بید رنگ خودش را به بیرون رسانید وازقضا کاکه اکبررادر محاصرهٔ در بانان وسپاهیان یافت ، فورآدستور داداورا یله کنندودور شوند، بعدبا ادبی بسیار به کاکه اکبرسلام کردو گفت:

ـ خوش آمدی مانده نباشی مردمردا .

کاکه جواب داد:

ـ پاینده باشی جور باشی پدر، خوب شدآمدی اگه نی ملکه روده میگرفت .

شاغاسی خندیدو گفت: پشتش نگردخدابه داددارو غه رسید.

آنکه هر دو راهی حرامسرا شدند، حاکم همان لحظه گاکه را تنهای تنها به سراپردهٔ خاصش طلبید و شاهاسی که از مد تها در پی حل معما بود باز هم باصد ترس و لرز چشم به درز باریك پرده دوخت و دید که گاکه اکبر پیش از سلام وعلیك تفی بر زمین انداخت و گور مردهٔ حاکم را بر باد داد. حاکم بغلها یش را گشود و اکبر را تنگ در آغوش فشرد اکبر هم روی حاکم را بوسید و گفت: مشله پس است بشی که بشینیم.

هر دو نشستند و برناز با لشهای پرقو تکیه زدند، حاکم در پرتو چلچراغ روشن، متوجه شد که از آن اکبر تنا ورو پهلوان مشت پری بیش نمانده بادست سنگینش آهسته بشانه اکبر زد و گفت:

بچیم «او» شدی قواریت به بگیل میماند.

اکبر جواب داد:

- بچه ننه، ای گز، ای میدان، بغی که ما لوم کنیم.

حاکم گفت: بچی با زو، مه مزاق کدم ما کمیت، تو سر نکه استی سر نگک.

سپس گا که اکبر در برابر نگاهان شر ربار و ناهکیبای حاکم رشمه را از دهن خرجین گرفت و سر زرد مو و بریده یی را پیش پای حاکم لولاند. حاکم از دیدن سر، مثل جرقهٔ نا به هنگام آتش از جا جهید و نعره زد:

تف لعنت خدا، پدر سگك! مه نگفتم که بچی حاکم استم بچه حاکم همو ختا سرت بوی قرمه میداد. خوب شد که به سزایت رسیدی. آنگه از جا بر خاست و سر را با لگدی محکم به آخر اتاق پرت کرد.

گا که اکبر اند کی متبسم واند کی شاد و مغرور خطاب به حاکم گفت: - بیشی نامرد، ده مورده لغت نزن که خند یت میکنن!

وامیر با نفسی سوخته دو باره بر جایش نشست و با ردیگر گاکه را بوسه باران کرد.

اکبر حاکم را به سختی ازخود دور کرد و گفت:
بچی حاکم ما رفتنی هدیم خدایارت.
حاکم ازجا برخاست وبه پاس دوستیش تا آخرین پلکان مرمرین قصر پائین آمدو خدا حافظ گفت.
همینکه کاکه اکبر قدمی چنددورشد حاکم بیخ گوش شاغاسی چیزی گفت ودستور دادکه اکبر را تاخانه اش بدرقه کنند، کاکه وقتی ملا زمان حاکم را پشت سرش یافت پرسید:
- بخیر شما کجا؟
شاغاسی جواب داد:
حاکم بما گفته که تاخانیت ده خدمت باشیم.
کاکه پاسخ داد:
- پدر خدمت ازما سربرین ده رویتان خوبی، ماوای کپادور اس.
شاغاسی گفت:
- نی امکان نداره ماره ده کشتن میتی.
اکبر گفت:
- نترسین مه کامشه پاره میکنم، از طرف مه بریش بگوئین که اکبری لاله کته شده.
شاغاسی گفت:
- نی رویته خدا ببینه ماره آزارنتی.
کاکه گفت:
- خوخی بیائین امشو میمان ما باشین.
وشاغاسی گفت:
خوبچشم به دیده.
آنوقت کاکه، پیشا پیش وملازمان حاکم پیاپیش، راهی

بن بست

آهنگری شدند. راهها بکلی خلوت و خالی بود وبجز چهار سایه استوارونا استوار زنده جان دیگری در کوچه‌ها و پس کوچه ها تکان نمیخورد. اکبر خاموش بود، با و صف خستگی چنان تند وسریع راه میرفت که گوئی بال کشیده و وجبی بالا تر از زمین پرواز میکند.

شاغاسی ودوهمراه دیگرش نفس زنان تعقیبش میکردند، ولی او درهوای خانه ولاله چنان سبك و چابك راه میرفت که شاغاسی چندین بار زیردل نفرین و لعنتش کرد.

آخرکار در یکی از پیچهای کوچه‌تنور سازی، مسافتی دورتر از شور با زارو آهنگری، شاغاسی به دوی دیگر اشاره یی مخصوص کردو آنها ایزد ریك چشم زدن از پشت سر شمشیر های برهنه را یکجا برسرا کبر کوفتند ودنیا وادر نظرش تار کردند.

اکبر، آخ گفت وپیش ازآنکه بخاك بغلتد با صدای ضعیفی گفت:
گورمو ردیت بچی حاکم، نامرد نامرد!

دوست نازنین دوران کودکیم «عبدالقدوس جان بی آزار» در نازکدلی و مهربانی نظیر نداشت. اما دشمن خون آشام مرغ ماکیان بود ودر سر بریدن، پرکندن و قطعه قطعه کردن این پرنده بی آزار، دست هزار جلاد چابکدست را ازپشت سربسته بود و تا پولی به جیبش می آمد، پیش از هر کاری، اول بسم الله، مرغ ماکیان میخرید و بی الله و اکبر بیچاره را از پس گردن حلال میکرد ومی انداخت دم دست ننه آشپز، تا بی درنگ کبابش کند. آنوقت کنار کرائی مینشست و از جغ جغ روغن، بوی کباب وزیر وروشدن مرغك ماکیان چنان حظ میبرد که گفتی خصم خونیش را در دیگ جوشانی مجازات میکند.

من اول گمان میبردم که این حرص و ولع ناشی از علاقه و افرش به کباب مرغ است. اما از اینکه گوشت مرغ را با اکراه تمام میخورد، به شك افتادم وعلت قضیه را جویا شدم.

عبدالقدوس جان اولها طفره میرفت ومیکوشید ذهن مرا به بیراهه بکشاند . اما با اصرار مکررم، ناگزیر شد حقیقت را بگوید وقفل دلش را باز نماید. منباب مفتاح کلام ، نخست ازمن پرسید : آیا چشم مبارکت گاهی به مرغهای سبزواری روشن شده است . ؟

جواب دادم : خیرا چندان در مرغداری و مرغ شناسی دستی ندارم .

گفت : حیف است ، اصلاً آدم شناسی از مرغ شناسی شروع میشود ، آنهم از مرغهای سبزواری .

با تعجب پرسیدم : چطور ؟

جواب داد: مرغ های سبزواری از خرد تا بزرگ مثل شیشه واخ واخ از بام تا شام غالمغال میکنند ، گفتی سر تخم آمده جائی برای تخم گذاری ندارند .

پرسیدم : بسیارخوب اما این مرغهارا با آدمیزاد چه نسبتی است؟

جواب داد : هزار نسبت ، اول اینکه خشویم « گل بی بی جان » از نظر خوی و خصلت و شکل و شمایل عیناً مثل همان مرغهاست . کرکری و گفتاری . دسریز از دهن پارهاش قدقد میریزد و زمین وآسمان را زیرمی و دودندان میگیرد . قدش نیز عین همان مرغهاست . هر چه خدا به او داده از سرین به بالا داده است . طول پاهایش به سه بلست میرسد و وقتی چادرگاچ گلابی رنگش را سر میکند ، آدم تصور میکند که ما کیانکی کاکلی ، به قدرت خداوند، درقبا وجامهٔ انسان در آمده است .

گفتم : از خدا حیا کن ، این چه نسبت های ناجایز است که به آن پیرزن محترم میدهی آیا خجالت نمیکشی ؟

گفت : خجالت ؟ چه حرفهایی ! اگر خشوی تو میبود تا حال به درك واصلش میکردی ، به اسفل السافلین .

گفتم: اگر واقعاً چنین است کجا یت میخارید که درعین هوشیاری و بینائی چوب وچماقش را به جان خریدی و دامادش شدی ؟ جواب داد: گناه ازکاکا یم میرزاعبدالغفورخان است ، او که حسب معمول، زود زود به خ نهٔ ما می آمد سال گذ شته در حالیکه دستش آو یزهٔ گردنش بود و پیشانی وچشم چپش را، گرداگرد، با کرباس سفید رنگی پیچیده بود به دیدن ما آمد؛ با اضطراب علت واقعه را جویا شدم با صدترس و لرز جواب داد: جان کاکا، گپ بین ما که این کار، کار او عفر یته پاچه کنده است .

پرسیدم : کدام عفریته ؟

جواب داد: گل بی بی ره میگم، او شیشك جگرخوره که خدا خرابش کنه، بادلسوزی و تأسف بسیار گفتم: کاکا جان چرا ادبش نمی کنن آدم است بالا خره به نصیحت میشه .

مثل یابو های سرکاری گردن لاغر، چملکود رازش را پیش کشید وسر انگشت سبابه بردهن گفت : عزیزم مثل مرغهای سبز و اری به دکه بند است . چه استاچه بزور تا بغلش کنی قغ قغ میکنه و ازدهانش هزار کفر و ناسزا یاد میشه .

ملا متبار گفتم : کاکا تقصیر شماست ، اصولاً درخانه، مرد باید ریاست کند نه زن ؛ اگر منابعت نمیکنند طلاقش بدهید .

قهقهه خندیدو گفت : عزیزم میدانی که عربها به جرت میگویند ؟

باز هر خند گفتم : نه .

جواب داد : به جرت میگویند (جر) و مفهوم ترا شایستهٔ یك جر ! میبینم .

مودماغ گفتم : خوب شما بزرگ هستید حق دارید که گپ های

مرا جدی نگیرید، اما برای یکمرد عیب است که از زنش سلی و مشت ولگد بخورد . فکر میکنم هنوز دیر نشده، کوشش کنید از راه پندو اندرز، براهش بیاورید .

درون حلقی جواب داد : حضرت سعدی فرموده : (تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبد است !) او به گپ نمیشه ، او از طایفه کیسه مال هاست ، اگه به هفت او (آب) زمزم غسل کنه بازام بوی چرك میته ، از همو شو (شب) اول بوی کیسه و سنگ پای و لنگ حمام میداد .

گفتم : کاکا از آدم فامیدی مثل شما ای گپا بعید است . اول اصل و نصب معنی نداره بازام پدرش کیسه مال نبود حمامی بود و پسانترها از راه کوشش وزحمت ، مالك ملك و مال وحمام وحویلی شد .

چوب دستش را غضبناك بزمین زد وازز یر عینکهای ذره بینیش باشگفتی سرشار از غیض وتأسف نگاهم کرد ، فهمیدم که اززبان درازیم بدش آمده ، کوچه بدل کردم و گفتم : کاکا شما درست میفرمائین ، انشاالله بخوی و بوی شما آمخته میشه .

باخشونت جواب داد : خاکه میشه ، کدام گلیم سیاه بشستن سفید شده که او به نصیحت شوه؟ نی شد، نداره ، هرگز خلق وخوی جت وجولا وچوری والا، بدل نمیشه .

دیدم مغز آن بزرگوار سنگ شده به حرف نمیشود . به ناچار راه سفسطه پیش گرفته گفتم : کاکا همان شیخ اجل سعدی شیرازی که مرجع تقلید شماست فرمود : (سگ اصحاب کهف کف روزی چند پی نیکان گرفت ومردم شد!) شما درین مورد چه میفرمائین ؟

زبانش بند آمد وبعد ازلا حول گفت : او بچه مه حقدارت هستم

زبان بدل‌نکو که به گناه آغشته میشی ، مه کجا و سعدی کجا ؟
اسائه ادب میشه هرچه سعدی گفته، درست گفته حکمت بزرگا ره فقط بزرگا میفامه ، حدته بفام !

گفتم : اطاعت میشه اما قربان مردای قدیم که زن پیش‌شان نفس‌نداشت تا سرفه میکدن والده‌اولادها او (آب) میشد وخپ میزد .

گفت : قربان بیزنی که یك نانه تنا میزنی .

گفتم : کاکا ، سقراط گفته که (هردوسرش پشیمانی داره) زن دارحسرت بی‌زنه میخوره و بی زن حسرت زن داره .

گفت : راست میگی ؟

گفتم . بخدا راست میگم .

گفت :هر که پس بگرده خر بگرده ؟

گفتم : خر بگرده

گفت : خی مبارك باشه ، نجیبه‌جانه به تودادم .

(نجیبه جان) دختر اندرچارده سالهٔ کاکایم مثل مهتاب شب چارده یك قرص نور بود به خمچه طلا میماند وسانند شاخ نبات خوش قدوبالا بود. از شرم وشوق رویم گل انداخت .

کاکایم گفت : نشرم از تو کی بهتر ، چراغیکه دهخانه بسوزه بیرو نه‌صبر است !

چند روز بعد دهل ودمبك براه افتاد ومن شدم داماد اندر کاکایم ! او لها من ونجیبه جان انیس ومونس هم بودیم و گریبان واحدی‌داشتیم اما بعد ها شله یخ کرد وآبها از آسیاب افتاد نجیبه کت ومت مثل والدهٔ ماجده اش . چون« مرغهای سبزواری» جنگی وغالمغالی شد . روز چند بن بارمصاف میداد وآب وآبرویم

را میبرد. روز های اول نول نول به نول وشاخ به شاخ میشدم واز هفت پشت پدرش میگذشتم اما رفته رفته بی تلخه شدم و بخاطر ملاحظه حال همسایه ها کم آمدم، فکر میکردم این تغییر موضع ملا یمترش خواهد کرد. اما هرچه میدان دادم جلوتر آمد تا اینکه پوز بند پالانم زدو از من غلام بچهٔ تمام عیار ساخت. دیگر اودل بالا (چو) میگفت و من چون خرچموشی به دلخواهش چنان ایرغه وچار نعل میرفتم که دمم به شاخه بند نمیشد و مرکب رهوار ملا نصر الدین به گردم نمیرسید.

طی هفت هشت ماه متوجه شدم که حق و ناحق بریگانه پیشخدمت خانهٔ ما بهانه میگیرد و میخواهد دمش را گره کند. جانبداری کرده گفتم: نجیبه جان تو حق بجانب استی اما اگه حسن بره، کی کار خانه ره میکنه.

با حدت چیغ زد: تو، مگم مرد نیستی مگم کمرت شکسته؟

حسین رفت و من شدم پیشخدمت خانه. اول صبح پشت گوشت وترکاری و نان خشك میرفتم ساعتهای شش ،تشرو نم، مشغول جمع وجارو میشدم وساعتهای هفت و هفت نیم به چاینجوش و چاینك و پیاله ها میرسیدم وخب و چپ چای آماده میکردم. ساعت ربع کم هشت، خانم با صد غمزه و ناز و فیس و ادا برای صرف صبحانه تشریف می آورد وبعد از آن به اتاق خواب برمیگشت، به لب سرین (ریمل) (تافت) و (مم) زیر بغل میرسید وساعتها گم وغیب میبود.

من عاصی و کفری به دفتر میرفتم و ساعتهای چار چار و نیم برمیگشتم. خانم به اکراه جواب سلام میگفت و آمرانه میرسید: کجا گم بودی چرا دیر کدی؟

عاجزانه جواب میدادم: بخدا بیرو بار بود تا سرویس آمد وسوار شدم کمی دیر شد.

میگفت :سرته سرویس بخوره ، هرروزهمی با نه (بهانه) هرروز دروغگوئی .

کشتیم به گل مینشست و نفس در سینه حبس میکردم . دیگر گمان میبردم قضیه حل شده ودل سنگش برحم آمده اما هنوز عرقم خشک نمیشد ودمی نمیاسودم که ظالمانه فرمان میداد . قدوس برو سادر جا نمه بیارکه بازار میریم . میرفتم پیش مادرش - همان شیشک جگرخوار که اگردست میداشت ازمرغان هوا باج میگرفت وسگهای کوچه را چپه نعل میکرد . دست بسینه عرض مطلب میکردم و چنان احترامش مینمودم که گویی قطب مقدس است ، اما گپ بین ما ، که تمام این تواضع وتعظیم ازترس سرکوفته وجبن پنهانی آب میخورد که از دیرگاه دردلم ریشه کرده بود .

خداشاهدوواحد است که اگردست میداشتم اول موی کنک ،دوم سیخ داغ ، سوم تیل داغ وچارم چارمیخش میکردم تا اسپهای بدمست ودیوانه ،چار تکه اش میکردندوهر تکه راکوه به کوه وپشته به پشته میدواندند وآخر کار به گرگهای گرسنه و خون آشام هدیه اش میدادم .

خلاصه تکسی میگرفتم وسه نفری میرفتیم بازار . من پیاپی ،بی بی خرد و بی بی کلان چون بقچه وردار ی ،چاکرمنشانه راه میزدم وچلل نمیکردم . آنها چندین نوفروشی و کهنه فروشی را ریگشوی میکردند و بادهها دکاندار تازه کارو کهنه کار ،برسر،دو پول ودو شاهی سر و کله میزدند . تا اینکه چیزهایی می خریدند ودرخریطهٔ این حقیر سراپا تقصیر میریختند .

دمدمای شام تا بنا گوش بار میشدم وچون «لوانی»های دربدر دهاتی خسته جان و تشنه کام خانه می آمدم و جنس ها را یک به

یک تحویل میدادم. امادر شما را این همه بیگاری وخشره کاری بدترین چیزی که روحم راسیخست ومیخراشید دق الباب کوچه بود، چه همینکه صدای تق تق دروازه بلند میشد خانم با آن صدای ناخراش و ناتراش داد میزد: قدوس گوشت گل سیخ خورده که صدا رو نمیشنوی؟ دروازه است، دروازه!

ومن دوان دوان و نفس سوخته در را بروی ماماها، بچه های ماماها دخترهای ماماها، بچه های کاکاها ودخترهای کاکاها، عمه ها و بچه های عمه ها و دخترهای عمه ها وعمه خشوها وغیره وغیرهٔ خانم. به اکراه واجبار میکشودم وازروی ناچاری خوشامد گویی میکردم. آنها هم به تنا و ب هر چه در کیسه وچانته داشتیم به اشتها میخوردند و گم و گور میشدند. خانم که مهمان دوست ومجلس آرا و مهمان نواز بود با عتاب وشتاب میگفت قدوس روغن نیست، قدوس آرد نیست، قدوس برنج نیست، قدوس چوب و زرد چوبه ،هیل ودارچینی و گوگرد و نعنا و پودینه و ماش ودال نخود وچه وچه نیست ، ومن میرفتم قرض گرفتن و دستم پیش هر کس و ناکس دراز میشد. آخر خواستم به این همه مهمان ناخوانده وشوخ چشم زهر چشمی نشان دهم و پای شانرا از خانه ببرم. به هزار مشکل گرجی سگی اصیل و لی شریر به مناسبت سالگرد با سعادت ولادت خانم، هدیه نمودم که قبول فرمود و گرجی عوض من قاپچی شد، امادر هر نوبتیکه زنجیر دروازه به صدا در می آمد وتا گرجی میخواست غو بزند و انجام وظیفه کند قدوس گفتن دلخراش وزیر و گلوله مانند نجیبه که باچیغی همراه بود از هفت لای خانه صفیر میکشید و دل از دلخانه ام میکند واین پیشدستی همواره باعث خجلان سگ بیچاره میشد وداغی بردلش مینشاند با زپا به پای گرجی، بسوی در، میدویدم میدیدم که یکی از ان تخم ساچ

با طایفه های جوج و ما جوج برای صرف نان چاشت و یا چای دیگر آمده است .

گرجی عف میزد و ناشناس را تهدید میکرد، اما مهمان کلوخ چشم بی اعتنا به وق وق گرجی و من، تشریف می آورد و سرخوان سفره میشد. مصمم شدم مرتکب قتل عمد شوم و در غذای یکا یک کچله و زهر هلاهل بریزم اما ترسیدم و خدا را در نظر آوردم .

لاجرم به کاکایم استغاثه کردم و چارهٔ کار را جویا شدم با پوزخند گفت : طلاقش بده !

گفتم : مرد طلاق نیستم .

گفت : چرا ؟

گفتم : وبال داره .

گفت : برو بچیم تودکه او قدوس نیستی، قدوسای قد بم زن میکدن وقدوسای امروز شوهر ، برو پیش نجیبه جان تاطلاقت بته !

گیچ شدم ، مثل مرغهای تریاکی کلنگار ، تا بخود آمدم کاکایم رفته بود .

اینک که نه زورم به خشویم میرسد و نه به دخترش، لاجرم انتقام را از مرغ ماکیان میکشم از مرغیکه یک سیب و دو نیم مثل گل بی بی است وباید پر سوزو تیل داغ شود .

نازی جان همدم است

با این حکایت پرشور و عبرت‌آموز دهان عبدالقدوس‌جان یخ کرد
اما دهان من از شگفتی باز ماند و تازه فهمیدم که آدمشناسی از مرغ
شناسی شروع می‌شود !

نمیدانم عشق مرض بی درمان است یا بی عشقی ، وغلام رسول هردو را ازسر گذراند. وقتی که عاشق نبود درتب بی عشقی می سوخت ووقتی که عاشق شد درتب عاشقی. بسیار میکوشید یکسی دل بباز د و یا از کسی دل ببرد . بجائی نرسید لاجرم بیکار ماند و متاع ارزانش بی خریدار .

یکی ازروزها همینکه بخانه رسید مهمانخانه را پراز مهمان یافت به اومژده دادند که اهل بیت خاله بعد ازسالها برای چندی ازهند وستان به مهمانی آمده اند. غلام حسب معمول بزرگان را دست وکودکان را سرو رخسار بوسید اما همینکه نوبت نازی دخترخاله رسید درماند کجایش را ببوسد .

خاله‌زاده در سارق زعفرانی روشن چون‌غنچهٔ رسای طلامقابلش به پاخاست گفتی آتشی تا به هنگام ازدل زمین شراره کشیده است. غلام سریع ودست و پاچه سلام کرد وگوشه گرفت. خاله زاده از دور زیر نظر گرفتش، قدوقامت غلام در نظرش عجیب می آمد. از روز کارکودکی تا آنگاه که همدیگررا ندیده بودند. غلام یك‌ونیم قدمردهای دگر شده بود و پشت لبها یش سیاه میزد. لحظاتی بخیر گذشت. غلام هم که وسوسه شده بود میخواست دختر خاله را سیر ببیند اما حجاب حیا، دمش‌را میگرفت و نمی گذاشت که نگاههایش ازگل قالی کنده شود ،از بس به‌شاخ وگل و برگ ونقشهای گوناگون فرش‌خیره ماند، گمانش برد تمام آن خطوط پیچا پیچ وظریف ورنگارنگ، رفته رفته‌ازز مینه قالی جدا میشوندو درهوا بااشکال مرئی وبا ریك، سیمای لعبتی را شکل‌هایی می بخشند که خرمن گیسوان افشانش ازشانه ها تا کمر گاه لغزیده‌اند. شگفتی پی‌آمیخته بارخوت دستش میدهد، گفتی حشیش دود کرده است. درهاله‌یی از شك‌وتردیدنگاههایش با نگاههای شبه گره میخورد و قلبش میلرزد با این لرزش به خودمی آید می بیند که عرق‌در چشمهای نازی‌شده‌است می‌شرمد وسرش‌رابه‌زیرمی اندازد.

شب که میشود بسترش‌راد اخترازهمیشه‌میپابدگوئی شبی ازشبهای تموز است اوهیچ وقت درمیزان سال هوارا آن همه‌گرم وجا نفرسا نیافته‌بود. پلك‌روی‌پلك میگذارداما عوض خواب خیال نازی‌چون کرمکهای شبتاب تاالله صبح زیرمژگانش درفت‌وآمد میباشد. به خود اندر میشود درمییابد که‌نوع بیماری عوض شده وجای آن خلاوبی حسی‌وبی حالی راگرمی مطبوعی پرکرده است.

نازی سبزهٔ، دلکش بود، مثل فلفل. آن‌سالهائی که‌پدرش

در گجرات وبنگاله و پتیاله دنبال خیل کلان و خیل خرد ودال چینی وانار دانه میگشت آفتاب حسودان دیار که سویدا ندامی به لطافت نازی راد یده نداشت عقرب وار چند ان نیشش میزند که پاك گند می رنگ میشود گفتی از تیره و تبار درو گران بوده است.

غلام بیشتر ها فکر میکرد که صرف کابلی دخترهای سفید پوست و پك لاو نازك اندام زیبا یند واما بعد از دیدار نازی در میابد که سبزهٔ دلکش بهتر است چه اگرسفید خود را نیارا ید و ازسرخی و سفیده مدد نگیرد پك بیرنگ میشود مثل شیر بسرنج که طعم دارد و رخش ندارد ولی بروی گندمی هرچه بنگری سیر نمیشوی و شاید طعم مدام نان گندم از همین خاطر باشد.

دختر خاله از بنگاله باخودعشق وآتش بار کرده بود متاعی که سوزانتر و خوشبوتر از مرچ و مصالح هندی است و غلام بـه تدریج درین آتش میسوزد و پخته و مصفا میشود. بعد از سی وپنج روز آوازهٔ بر گشت خا نوادهٔ خاله به هندوستان بالا میشود. و غلام از فرط تشویش عقل و هوش از دست میدهد. سراغ چاره میبر- اید ولی مادرش عتاب آلود میگوید که هنوز دهنت بـوی شیر میته و این آرزو را در سینه اش میکشد و گپ را دودلش سنگک میکند. غلام که از آنطرف راه را بسته می بیند دل به دریامیزند ونرم نرمك دل نرم دختر خاله را نرمتـر میسازد. هر دو قـرار عروسی میگذارند و نازی به غلام میگوید: هندوستان بیا همانجا به مراد میرسیم و تو خانه داماد شو! غلام قبول میکند و مـرد مردانه قول شرف میدهد در ضمن از لیلی خواهر خوانده و دختر عمهٔ غلام میخواهند که کار رساندن خط ها و پیغامهای شانرا به گردن بگیرد. بالاخره کاروان عشق و آتش و مرچ و مصالح رحل

سفر میبندد و در اولین هودج-نازی فلفلی درهمان ساری زعفرانی روشن گاه ، وداع میگوید: غلام جان صد حیف که روزهای کابل بسیار کوتاه بود تا دیدن دگه یا الله و یا نصیب.

و این آخرین گپ معنی دار، غلام را منقلب میکند از آن روز به بعد از خانه دل میبرد و سرش به کافه ها و سینماها میکشد از بام تا شام گوش به ریکارد های فلمی میدهد و گمان میبرد که بین این نواها و صدای آهنگین نازی مناسبتی است ، از گذرها «هندوگذر» و از بازار ها رستهٔ عطاری ها خوشش می آید. مرچ خور و مصالح خور میشود و مادرش نیز به خاطر اینکه در دانه فرزندش دل نیندازد نه تنها پشت دلش میگردد و در صدد رام کردن شوهر ناموافقش میبراید بلکه با هوشیاری تمام غذا ها را با انار دانه و میخك و لونگ و زرد چوبه تند و تیز میسازد . درآنروز ها آهنگ « دنیا دیوالی » آهنگ روز بود و غلام با پول مادر یك دستگاه گرامافون صندقی سگ چاپ میخرد و اولین بار صدای«دنیا دیوالی»را از آن بلند میکند، گاهی بفکرش میرسد برود هندوستان بچه فلم شود مگردریغش می آید چه دنیای سینما گرها را کمی با لوث و بی حیائی آغشته می بیند و نمیخواهد که نازی جانش را درآیینه آنها ببیند. باری آرزو میکند که برود ملنگ شود و مجنونانه سر به کوه و بیابان بزند اما میداند که بی مرچ و مصالح و فلم هندی و دنیا دیوالی روزش به شام نمیرسد.

یکی از پنجشنبه ها گاهی که میخواهد برود به تماشای فلم (سونی میوال) دوست همدلی بند دستش را میگیرد و یکه راست میبردش شور بازار دست چپ ، نرسیده به کوچه خرابات ، دکان

لا له جی بکوان سنگهه تر ا رداشت او نیمچه جادوگر، و نیمچه طبیب بود. ولی شهرتش از جای دیگری آب میخورد . شایع بود که مشکل کشای عشاق است ودر کار ابطال سحر و پختن قصیده وتهیه مهر مهره همتا ندارد. غلام که از پیش مفتون جادوگرها بود از پدر، شکوه‌ها میبرد دوا زآن طبیب دل گشایش کارمیخواهد. لا له میگوید که شرط اول عشق وعاشقی حوصله است باید دندان بر جگر بگیرد تا دامن مقصود به کف آید. به این حساب به‌عنوان آغاز کار، فهرست دراز از مواد خوراکی و مصرفی دم دستش میگذارد تا هرچه زودتر با استفاده از آنها اول مجسمه خمیري بی بی نازی را از آرد سجی وروغن زرد درست کند وبعد ازآن دور ادورش شمع های رنگه رادود نماید تا قصیده پخته شود وپدرش به خواستگاری رضا دهد. غلام هم باعذ روزاری کیسه مادر راخالی می کند وازآرد ترمیده وروغن خالص و مرغ سیاه ما کیان گرفته تا بربوو چربوی خوك وکافور وغیره وغیره راندر رقد مهای لا له جی میکند. همچنین به توصیهٔ اوهر شب لنگ میزند وتا کمرگاه درآب سرد چند وچارزانو می نشیند وچهل کاف را با ربار بخا طر دفع بلا از نازی جانش بسوی کوی و برزن ودشت ودمن هندوستان چف میکند .

بدین منوال پس از ماهی یك سروگردن کوتاه‌تر از بکوان سنگهه نیمچه جوگی میشود وپشم انبوه سروصورتش از او مجنونی تمام عیار میسازد. مادرش به التماس می افتد که ازین دیوانگیها بگذرد ولی مرغ یك لنگ او کما کان تکان نمیخورد وبراه نمی آید.

بالاخره چهل روز زپوره میشود و غلام آن بار سنگین را که لا له جی پیشنهاد کرده بود بدوش میکشد اما از خواستگاری کپی بالانمیشود. به‌خشم می آید و به جرم چاقوکشی و ضرب وشتم لا له سه سال و نیم

زندانی زندان کوتوالی «درنقاره خانه» میشود وآب وآبرویش برباد میرود. ازآن پس همینکه با تضمین مالی پدر و صدها وسیله و واسطه ازتوقیف میبراید چاره یی جز اعتراف به پدر نمی بیند وطشتش ازبام می افتد. پدرش که می بیند آن همه غوغا بخاطر چه حماقتی برپا شده، حسب معمول پسررا زیرباران سلی و ناسزا میگیرد و آنقدر پشت و پهلویش را نرم میکند که پوستش از کاه پرمیشود. غلام هم پشیمان همانروز از همان رستهٔ عطاری های شوربازار که باری برای خرید زعفران واسپند و توتکه ومهر مهره وتعویذ نظررفته بودزهر هلاهل میخر دومیخورد.
امامادرش که همیشه مراقب اعمال غیرعادیش بود به موقع سر میرسد و سرکنده ومو کنده به کمک شوهر پسر را به شفاخانه منتقل میکنند. داکتر بعدازشستشوی معدهٔ غلام نظرمیدهد که خوشبختانه دکاندار رفروش زهر تقلب کرده وعوض هلاهل حلیله را بهخورد خریدار داده است، شکر خدابه جا می آورند و بران میشوند که هرطوری هست گره ازکار غلام بکشایند. پدرمبلغی پول گوری و کبوتری میکند تادر کارخواستگاری ومسافرت غلام به هندوستان به کار آید.
هفته دیگر غلام، سوار برموتر وریل وچکله ومکـلـه با اشتیاق از شهری به شهری میگذرد و به بنگاله میرسد و در مهمانسرایی اتراق میکند که محل بودوباش سوداگران کابلی بود. بعداز صحبت با این وآن و پرس وپال ازنام ونشان شوهر خاله یکی از تاجر ها بشارتش میدهد که دوشنبه شب عروسی نازی برپاست واو میتواند رنج سفررا درآن محفل شادی ازیاد ببرد. ورنگ غلام مثل کهربا میپردود نیا بر سرش شب میشود. فردابی آنکه به دیدار خانوادهٔ خاله برسد پسیسررا میخارد وراه آمده را پیش میگیرد.
وقتی به کابـل میرسد از عشق توبهٔ نصوح میکشد، میخواهد

هرچه زود تر کسی را بزنی بگیرد و نام نازی بیوفا را از لوح دل بشوید. سادرو خواهرانش برای خواستگاری کمرمی بندند و از بام تا شام دروازهٔ این و آن رامی کوبند و نشانه های دختر های دم بخت را سی آورند. اما غلام برهمه فی میگیرد. نه چاغ، نه لاغر، نه سرخ و نه سفید، نه مکتبی نه بی مکتبی، هیچکدام چنگی بدلش نمی زنند. او خواهندهٔ سبزهٔ دلکش است، خواهندهٔ گندمی رنگ که هرچه تماشایش کنی سیر نگردی و عاشق ترش شوی. عاقبت یکی رامیپابند که یك سرمو از آنچه غلام میخواسته و میگفته فرقی نمیداشته باشد. غلام به ناچار گردن می نهد ومراسم عقد کنان و حنا بندان و تخت جمعی انجام میشود و خانواده راخاطر جمعی دست میدهد، لیکن غلام از اف و آه باز نمی ماند بی آنکه تازه عروس بفهمد پاهمان گراما فون صندوقی وریکارد های هندی غم غلط میکند گفتی بچه فلم است و با یدصادقانه در نقش (میوال) ظاهر شود و آهنگ (دنیاد یوالی) را ازجگر برآورد.

سالها براو و عروس سیاه بخت میگذرد ولی غلام غلامتر می شود و همان عشقی دست و پایش را محکم سی پیچد که روزی بیخ گلویش می فشرد و نفسها یش را بهشما ر می انداخت. زنی دیگر میگیرد زنی که شبیه به نازی باشد به همان زیبا صنمی که دل ودین از نیمچه جوگی کابلی ربوده بود ولی او هم جای نازی را پر نمی کند. دوتای دیگر وارد خانه میشوند و غلام صاحب دو در جن چوچه و نیم درجن عیال میشود. اما نازی همچنان در محراب خاطرش چون ماه نومیدرخشد. گویی تمام آن کارها را ازسر بیکاری یا سرسیری انجام داده است.

اوایل دم پیری، گاهی که رپشش تارسی اندازد و یگان دندان در کله اش سی لقد ناخوشتر از همیشه دور از زنها یش شب زنده دار میشود و آنقدر نازی نازی میگوید که سر دچار مرض دق و نفس کوتاهی

هی میشود او را به اجبار پیش دا کتر میبرند و میفهمند که عشق پیری سر به رسوائی زده و غلام نزدیک است چو رو پاک دیوانه شود.
میکوشند بستریش کنند اما غلام ترجیح میدهد پرورده خانهٔ خدا ، آنجا که مردم میروند و مصفا میشوند آنجا که درد مندان به دوا میرسند و عشاق مجازی عشاق حقیقی میشوند .

چند صباح بعد ، غلام حاجی غلام میشود ــ مردی سراپا عشق و سراپا شور و شیدائی . از توان می افتد از غوغا و داد و بیداد باز می ماند ، اما از نازی جدا نمیشود . نازی مثل رنگ سرخ در خونش ، مثل خط تقدیر در پیشانیش و مثل گامهای نامرئی عمر در شبها و روزهایش باقی میماند و همه پی میبرند که خواست خدا همین بوده و تقدیر را تدبیر چاره نمی سازد .

از آن پس رنگش زعفرانی تر میشود ، مثل همان ساری زعفرانی که باری نازی به بر کرده بود .

به مرگش چیزی نمی ماند که مرزا غفور عمدم روزگار بعد مستی و سرمستیش چاره گر میشود و دستش را گرفته راه براه و کوچه و به کوچه میبردش خرابات میبردش کوچهٔ که طلوع آفتاب را در نصف شب و بلبل ستاره ها را در روز روشن تماشا کند . غلام چند ماه بعد زیر دست استاد غلام حسین هارمونیه نواز میشود و چنان سر پرده ها را یاد میگیرد که گفتی از هفت پدر اهل صفا و ساز بوده است .

با این کار یک چند سرگرم میشود اما مشکل اصلی راهی نمییابد . یاد نازی مثل سرپنجهٔ مرگ در جلد بیماری ، وقت و نا وقت ظاهر میشود و آنقدر بیخ گلویش را می فشارد که گفتی مرغ سر کنده بی هنگام جا نکندن خودش را به درو و دیوار میزند . غلام

درین لحظه ها تقلا میکند قفس تنگ سینه را بشکند و دود بخارش را هر چه تمامتر بیرون بکشد ولی توفیق نمییابد . درواپسین دم گاهی که میخواهد از ارسی به پائین بپرد و از شرآن نیم نفس بیغم شود گپ استاد غلام حسین بیادش می آید :

ساز بخارکش است بخارکش دل ـ غمه غلط میکنه . نا پخته ره پخته و نا سفته ره سفته میسازه! بی محابا بر سر هارمونیه چپه می افتد و پنجه‌هایش را تند تند بروی پرده ها میکشند صداها موافق دلش بالا میشود و فضای پسخانه از آهنگ حزینی پر میشود نازی به یادش می آید نازی بیوفا که بال و پرش را آتش زد و تنهایش گذاشت، نازی دروغگو و سست پیمان که همان شب و رودش به بنگاله پای عقد دیگری نشست و بروی عشق ریشخند زد. با اشکهایش سرو صورت هارمونیه را می شوید ، گریه میکند و هق هقش ، کودکانه بلند میشود، میخواهد همصدا با مرغ حق تاالله صبح خون بگرید. اما ناخواسته و خدایی بیت قدیمی « نازی جان همدم من» از عمق سینه اش میجوشد و از جدار گلوی گرفته اش به بالامیخزد سوزناك و حزین می سراید :

نازی جان همدم من دلبر من
الهی سیاه بپوشی از غم من
چرا ارسی ره بالا میکنی یار
چرا سیل و تماشا میکنی یار
نمی ترسی ز فردای قیامت
چرا قتل جوانا میکنی یار

دلش کمی سرد میشود . گمان میبرد به نحوی از نازی انتقام کشیده ، صدایش رسا و رساتر میشود و کم کمك اظم و ترتیب به نفس هایش باز میگردد خود را سبك مییابد بسیار سبك. مثل یك پر مرغ ، مثل یك برگ هوائي و مثل يك قاصدك یا خبرك که بر پشت

نرم و سفیدش خبرهای خوش را بارمیکند و گوش امید واران میرساند. میخواند میخواند میخواند تا اینکه خواب بر سرش خبر گیا. میزند و اورا زیرسایهٔ مطبوعش بی حال میسازد.

به این ترتیب غلام دوام می آوردو گاه و بیگاه چنان نوا سر میدهد که هیچ قمری و بلبلی بگردش نمیرسد.

روزی ازروزها گاه دیگرکه اوج قیل وقال وسر وصدای تبنگ فروشها وغریب کارهاست، غلام میخواهد بنا به عادت سری به رسته عطاری ها بزند وازراه سه دکان چند اول خوش خوشان به هندو گذر برسد. سر چهار راهی ئی که هرچیز با هرچیز ملاقات میکند چشمش به سیاه سری چاغ و گندمی وافسرده می افتد که محموله های سودایش را با زور دل به پیش میکشد.

دلش میخواهد آن زن را کمك کند ولی میترسد ودل نمیکند. ازمیان صد ها بوی خوش و ناخوش بوی آشنا بهد ماغش میخورد، تعجب میکند آشنا کجا واو کجا، سه دکان چند اول کجا و ینگا لسه کجا! درنگ میکند ورهرو نا آشنا رازیر نظرمیگیرد. زن که میبیند مردی وقیح وچشم چران مراقب سرووضع اوست خشما گین می ایستد ومیخواهد ازسرراه گمش کند. چشم بهچشم میشوند ونازی می بیند که سزاحم وسنگ راه همان بچهٔ خاله است، همان غلام رسول بیوفا که بهوعده وفا نکردوهندوستان نیامد، میخواهد با پیش بوتی دورش کند، لیکن حیا میکند غلام صدا میزند: دخترخاله نازی جان.

نازی میگوید: چه میگی؟

غلام میگوید: مانده نباشی توکجاواینجه کجا. ؟

نازی میگوید: ازوختهاده کابل استم، چندماه میشه، دیر میشه.

غلام میترسد: بیگانگی بری چه؟ چراخانه ما پائین نشدی؟

نازی میگوید : خانهٔ شما ؟ بری چی ؟ مگم نان گم کده بودم . ؟
غلام میگوید : نی مسألهٔ نان نیس . مسألهٔ ازخودی است مسألهٔ همخونی . وچپ میماند .
نازی میگوید : عجب گپائی ، تووازخودی ؟ توو همخونی ! !
غلام میپرسد : بری‌چی ؟
نازی میگوید : مگم توهمو نیستی که ده یخ نوشتی وده افتو ماندی . چه سالها که ما تات نماندم چه‌خطها که برت نوشته نکدم ، مگم تو کل او گپا ره پشت گوش کدی اصلا دختر خالی نداشتی ؟ غلام در میگیرد ، و میپرسد : کدام سالها ، کدام خط ها ؟ مه تا بنگاله پشتت آمدم شو، عر وسیت رسیدم . صبح شرمسار وخاکسار از هموراه پس گشتم ، حالی تو بگو که کی بیوفاست ، نازی میپرسد : خط های مه چی .
غلام میگوید : کور شوم اگه دیده باشم .
نازی میگوید : ای خدا ، ای چی میگه . پس مخل ده میان بود . هان حالی فامیدم . همووختام راه سره لیلی میزد .
هوش از سر نازی کوچ میکند ورق رق قدتکیده وبالای پوسیده غلام را مینگرد .
غلام آه میکشد ومیگوید . دختر خاله مگم ازمه بشنو که چی نکدم جوگی شدم ، زهرخوردم ، زن کدم .
یکی نی چار تا ، مگم تره نیافتم . یکیش سبزه بود ، یکیش کمر باریك ، یکیش بالا بلند ، یکیش گیسو کمند مگم هیچکدامش نازی نبود از هرچارش سیر شدم سیرسیر . حج رفتم ، به‌خدا رسیدم ، مگرخدا نخاست که ازتوجدا شوم ، تومره بخدا رسا ندی میفاسی نازی ! ؟
اشکهای نازی سرمیکند وسرش رابه آسمان میگیرد مثل اینکه ازقضا شکوه دارد . غلام خریطه‌های سودا راازدستش میگیرد ومیگوید

درز دیوار !

۷۴۵

بتی ، دختر خاله بتی که ما ندهٔ میشی . دلم میخو است مه کتیت باز ا ر برم ،شا نه به شانیت با شم ، کتیت قصه بگو یم ، کتیت گپ بزنم ، غلامت باشم ،غلام حلقه بگوشت. مگم حیف که سا یه سر دگا شدی،چراغ دل دگا شدی چراغ لانه وکاشا نی دگا .

نازی زار میگیرید، گفتی عزادار است و غلام شانه به شانه او مثل سا یه یی درقد مها یش مثل خاشا کی بررهگذارش همراهیش میکند و اولین با رمید اند که با یار بود ن چه شیرین و بی یار بودن چه تلخ است.

هوا گرگ و میش بود . چند تا خروس و ما کیان سیاه وسفید در یك صف روی زینهٔ چوبی خوابیده بودند وگربهٔ سیاهی ملال آور و غمناك میو میومیکرد وشیشهٔ سکوت ژرف وسنگین را می شکست.
حبیب که تازه ازکار برگشته بود ازچاه دلوآبی بالا کشید ودست ورو تازه کرد. مادرش آنطرفتر چون مجسمه بی مات ومبهوت ایستاده بود و بر سبیل عادت به چیزی توجه نداشت . حبیب صدایش زد : مادر ! مادر! بیخودانه جواب داد : جان مادر .
حبیب پرسید : امشو چه داریم ؟
مادرش باز ناخود آگاه جواب داد : جان مادر .
حبیب کنایه آمیز شکوه کرد : مادر مه ازده می پرسم تواز

درختا جواب میتی ! مادرش حرفی نزدانگار چیزی نشنیده است .

حبیب با کمی عتاب صدا زد : مادر جان !

مادر جتکه خورد ، حریر چرتـها یش پاره شد ، مـثل اینکه ازخوابی عمیق پریده باشد پرسید :

هـه ،هـه ، جان مادر چی میگی ؟

حبیب فهمید که مادرش حال وهوای دیگری دارد نزدیك آمده سوال کرد: مادرچه ماتم باریده چه ریختهچیشکسته که گپ نمیزنی ؟

مادر تا خواستچیزی بگوید چشمش به هلال کمرنگی افتاد که از لابلای شاخه های یگانه درخت توت وسط حویلی پیدا بود بی ـحابا فریاد زد: هله حبیب جان او (آب) بیار !

حبیب شتابان به سوی آشپز خانه دوید و با آبگردان آب پاکی برایش آورد . دید مادرش چشمها را بکلی بسته است و نمیخواهد بکسی نگاه کند . حبیب حیرت زده صدا زد : مادر بگیر آوردم !

مادر آبگردان را با لمس و تماس انگشتها پالیده دو دستی قایـمش گرفت . سپس چشمها را بروی آب زلال گشود و نیاز های زیر لب راند . درین اثنا آذان ملا که خدا را به یگانگی میستود بلندشد. مادر حبیب به کفهای دستش نظر کرد کلمهٔ شهادت را خوانده گفت: حبیب جان ! روی طالیته واگدم ما توده او (آب) دیدم. روشنی میشه خدا تره عمر وروزی میته وده مراد میر سانه .

بعد از آن سر پسر را به سینه فشرد ودستی به موهایش کشید ، اما نا منتظر چشمش به یکان تار موی سفیدی افتاد که اینجا و آنجای شقیقه های حبیب روئیده بود ، با نیمه فریادی گفت : وای نه زن نه اولاد نا خورده نا برده بچیم پیرشدی خاك بسرم شد .

حبیب گفت : خدا نکنه مادر ، چه شده ؟ .

مادرش جواب داد : سرتوام مثل سرمادر کت سفید شده ، تو به خدا یا ای چی وخت و زمانیس .

حبیب سرش را بلند کرد و با هردو دست شانه های مادر را که ازاو بسیار کوتاهتر بود قایم گرفت وغرور آمیز گفت : مادر ای مو یاده آسیا سفید نشده از بیدار خو یست از دود چراغ خوردن و سبق خواندن مرد تا زامت نبینه مرد نمیشه .

مادرش گفت : هان بچیم میفامم ، شکر که تو مرد استی مگم مه وختیکه دفهٔ اول موی سفیده ده سرم دیدم گریه کدم .

حبیب تکان خورد ازمادر رو بر گرفت ، قدمی دور تر رفت ، عقدهٔ تلخی بیخ گلو یش را فشرد . خواست فریاد بزند وهای های گریه سر دهد ولی ازشرم بی شکیب نشد و با این بیت شاعرطفره رفت وغم غلط کرد :

موی سفیدرا فلکم را یگان نداد

این رشته را به نقد جوانی خریده ام !

اما مادربیت را باچنان تبسمی بدرقه کرد که گوئی کف دست حبیب را خوانده است ومیداند که او خودرا با گزافه ولاف بسیار بزرگتر از آنچه هست جلوه داده است .

هردو به سرحد سکوت رسیدند . . . اگر گپی بیشتر گفته میشد شاید پرده ازرازمی افتاد و سوکی بر پا میگردید . حبیب مطلبی را که باعث آزار بود عوض کرد و گفت : مادر حالی یك گپ د که یك چیز دگه بگو !

مادرش گفت : بچیم ازچی گپ بزنم ازکنجای خانه ؟ مه دگه پوده شدیم ، مه مرغ کوراستم . مرغ کوراوشور . درین فرصت صدای

ساز وسرنا و قیل و قال از خانهٔ همسایه بالا گرفت. آنسوی دیوار محفل عروسی دختر همسایه برپا بود دختری که حبیب دوستش داشت و هرگز به کسی نگفته بود. حبیب اشاره به خانهٔ همسایه پرسید ما درچی خبراس ؟

مادر جواب داد: هیچ عاروسی لیلاست ما ره خبر نکدن ، ماره سیال خود نمی گیرن .

رنگ از رخسار حبیب پر یلد. مثل گچ سفید شد ، با خود گفت: یك کلمه و دگه هیچ ، براستی که عاروسی لیلاست به ما چی ! اما مادرش متوجه حال حبیب نشد او خود بگذشته برگشته بود برو زهای قدیمی که کم کم به یادش بود به یاد چهل و پنج و چهل هفت سال پیش ، بیاد طلبگاری بقره به سرود لاق به پا افتاد که هرشام و دیگرمی آمد وآرزو میکرد پسرش را به غلامی قبول کنند . پسا نتر صدای اچه خانه ودنك ودهل در گوشش طنین افگند که پیشا پیش در حرکت بود و فامیل داماد عروس زیبای شانرا شارگشت کشیده بودند وعدهٔ زیادی زن و مرد و کودك سوار بر گادی های کهنه و نو، او را تا خانهٔ بخت بد رقه میکردند . پسانترها لحظه ای از خاطرش گذشت که نخستین بار پا بر لخك دروازه داماد گذاشت وخرامان از علام گردش گذشت و وارد حصاری شد که گمان میبرد منزلگهٔ مراد وسرای خوشبختی است. هیاهوی پشت دیوار شدت بیشتر گرفت و مادر و پسر بخود آمدند سطر بی آهنگ قدیمی «جانانه گکم قدت به گل میمانه» را با صدای جانپروری میخواند ومادر حبیب رو به پسر کرده گفت :

بچیم قدیما باد از جانانه گکم می خاندن :

خوارانو برادران مرا یاد کنین

تابوت مرا ازچوب شمشاد کنین

تا بوت مرا قدم قدم وردارین
برخاک سیاه بازین و فریاد کنین

حبیب پرسید : باز چی می خاندن ؟

مادرش باز هرخند جواب داد : باز می خاندن که :

جا نانه گکیم قدت به گل میمانه آسیا بروما، مان آستا برو

حبیب گفت : عجب دنیائی :

مادرش گفت : هان بچیم ای کار قلمزن است. قلمزن سیاه سره سیاه پخت ساخته. عاروسی اول داره و آخرنی.

حبیب گفت : حق گفتی مادر. براستی که صدای دول از دور خوش است.

آنوقت به یاد پدرافتاد به یاد پدرکه سه چار بار آنهم برسرگذر وسرچار راه سلامش راسرد وسربالا جواب گفته بود. به دستهای آزردهٔ مادرش نظرکرد، به دستهای که با یکعمر سوزن دوزی جاروکشی، آشپزی ورختشوئی پسررا نان داده بود تا طعن مادراندر و کمبود پدرراحس نکند. از ناچیزی و حقارتش به سختی شرمیدو جبینش را درپای دیوار چنان سائید که گوئی از فرط عجزبه لابه و آستانبوسی افتاده است. مادرش دور ترک میگیریست. حبیب نخواست باگپهای بی اثرجلال غصه های اورا بپالاید وجلوسر شکهایش را بگیرد. فکر میکرداین سرشکها گرانبها میراثی است ازهزاران زن ستمدیده که چون گلی بی بها درانگشتان(هوس آلود مرد پرپرشده اند وباید مادرش آنها را گرامی بدارد.

صدای هلهلهٔ زنها که عروس رابه حجله می بردند به گوشش رسید. توفانی درد لش برپا شدوحسرت آخرین دیدار سراپایش را به آتش کشید.

زندانی دشت

۸۲۹

به تقلا افتاد تا دیده به دیدار لیلی روشن کند اما دیوار چون سد اسکندر با خروارها خشت و گل و سنگ بین آنها خط کشیده بود. با خود نالید، چه زمانی که مجنونش پشت دیوار پیش پای معشوقه میمیرد و لیلایش بی خیال شانه به شانهٔ دیگری میخرامد!

سرش را به شدت تمام به دیوار کوبید و با ناخن کینه کاه گلها را خراشید ولی هیچ طرفی نبست. فهمید که دیگر آخر کار است وزندگی به رنجش نمی ارزد. چشمش به شاخهٔ تناور درخت افتاد و برای حلقهٔ دار مناسبش یافت اما مادرش که از دیرگاه شاهد شکست عمیق دیوار از بیزاره تا پرچال بود با اضطراب صدا زد: حبیب، حبیب جان دور شو که دیوار درز کرده، می غلتد!

و حبیب حیرتزده و هیجان زده پس پس رفت و از دیوار تا می توانست دور شد!!

یک طرح

نسیم سرد با مدادی از ناکجاها می‌وزید. در سراسر دشت زمزمه یی گنگ و سرگردان گوشها را پر میکرد و بذر غصه واندوه می پاشید.
از آن بالا باد را میدیدم که باری از بالهای زاغ غمینی مویه میکرد باری چون نوحه گران از لابلای برگهای سپیدار های دور و نزدیک ناله سر میداد و باری مانند دختران چابکپا وشرمگین دهاتی ازجائی به جائی می‌چمید و ناشیانه پشت بیشه یی می‌خزید.

شماری بز و گوسفند را میدیدم که تک تک و یکان یکان چون قطره‌های باران همدگر رامی پالیدند ودر کوره راهی جاری می‌شدند و شبانی آغشته در گرد و غبار، دم گرمش را در سوراخهای نی فلزی میدمید و آهنگ حزینی را در رگ رگ دره‌ها می پراکند.

غم ناپیدا و بی نشانی دلم را می‌خست وعلت را نمیدانستم. می پنداشتم دشت خسته و سیاه سوخته برسرگتمان را زیست که من از فهمش عاجزم، باشگفتی سواد کشتزارها و روستا ها را می پائیدم و میکوشیدم کف مخطط و چر وکیده وادی هارا بکشایم و آیه‌های

طالع ناخواندهٔ شانرا از روی آن نقش های پیچا پیچ و درهم و برهم بخوانم.

دشت چون کهنه کتابی به نظر می آمد که در گسترهٔ غبار آلودش قصه های سالها و سده های رفته پیچیده بود و هرد فتری را زگوی اسرار زمانه یی بود که بر پشت دشتبانان سنگینی میکرد. اما من از خوانش این کتاب عاجز بودم و حیرتزده و مات در برابر آن معما احساس عجز و خواری میکردم. سرانجام جبین خاور درز کرد و در روشنائی مهر روشنگر و تابان، کشاورزانی را دیدم که در راههایی متقاطع و بی عاقبت یکی بیل به شانه داشت دگری آبیاری میکرد و سومی روبروستا بار گران هیزم را کشان کشان میبرد و رفته رفته از نظر ناپدید می شد.

آنها مرا نمی دیدند و من هم از آن فراز بادگیر قیافهٔ هیچکدام را تشخیص نمیکردم اما این درهٔ تنافر مانع و حجاب دیدار آن آدم های صاحبدل وصبور نبود آنها همپا با گندمها لاله ها و ساقه های نهال های نورستهٔ سپیدار و بیدقد راست میکردند تا دنیا را با شیرهٔ جان و توان تن بیارایند اما بی آنکه بدانند اسیر بودند ـ اسیر راههای طولانی که سراسر دشت را میخراشید واسیر بیابانهایی که باهمه پهنا و فراخی برای آنها قفسی بیش نبود. آنها بی حال بی شکایت و بی امید پنجه های شانرا بروی زمین سخت می فشردند وبعد از روزها زاری و زحمت به وادی ها جان میدادند. آنگاه زمین ها سبز می شد دانه ها نفس می کشید و میوه ها برسر انگشت شاخچه ها رنگ میگرفت. دهقان تنها آفریدگار اینها بود و زبان حال هر کدام را جدا جدا می فهمید. او بلد بود در چه روزی علفهای

اضافی را از بیخ بته‌ها برچیندو درچه با مدادی برسینهٔ تشنه وعریض کشتزارها آبی سرد و روان جاری سازد. او داس به دست گرفت، درو میکرد، خرمن مینمود و بادمیزد اما روز آخر آدم دیگری که از هنرهای دهقان هیچکدام را نمیدانست کنار خرمن می ایستادو حریصانه براهتزاز ظالمانهٔ ترازو نظر میدوخت.

وقتی شب فرامیرسید ودهقان ازآن خرمن بزرگ کم نصیب به خانه باز میگشت دلش از غصهٔ بی‌نشانی پرمیبود. برای او ظاهراً چیزی اتفاق نیفتاده بود، هرگاه کسی برزمین دیگران بذر بیفشاند نباید انتظار بی حد داشته باشد. تقدیر چنین رفته است! او ار باب محیل قریه هر پگاه و بیگاه این سخن را در گوشش فروخوانده بود. او که فریفتهٔ عبا و قبا و زبان سیاه و روان ارباب بود کماکان درگرو تخدیر این طلسم میماند و تقصیر را بگردن تقدیر می انداخت.

بدینگونه از زمانه‌های بسیار بی نام و نشان، حیات بی طراوت و بیمار در روستاها از نسلی به نسلی به میراث میرسید و دهقان آمدهٔ روزگار را معصومانه و رضامندانه شکر می گفت و از بد بد ترش می‌هراسید.

با همین پندار ها مشغول بودم که شام فرا رسید و سیاهی کمرنگی بسیار بی صدا و بی شرفه از دهان تنورها، دیگدان اجاقها ودریچهٔ کلبه های کاهگلی خانه های روستائی چون دودغلیظی موج موج وحلقه حلقه بسوی آسمان بالاشد و فضا را تاریکتر ساخت. کف منقوش دشت مثل دست گدای بیماری بسویم دراز بودومن ضربان نبض تب آلودش را می شمردم و علت بیماری را میدانستم. دیگر چیزی پیدا نبود. فقط ستاره‌گان از آن بالا بانظر های کود کانه‌ودرخشان زمین خاموش را می پائیدند وروشنائی بی حاصلی

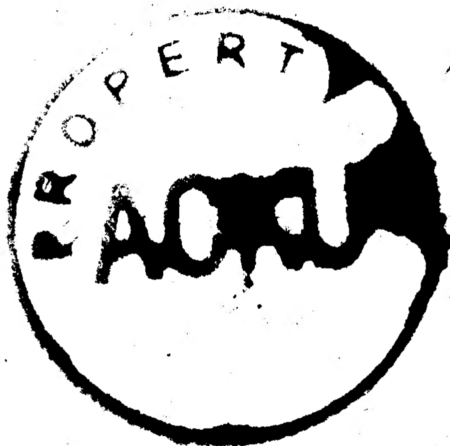
ا برروی وادی ها ودره‌ها می‌پاشیدند وتمام رنگها وچهره ها رادر خود غرق میکردند.

هستی با همهٔ بلندیها و پستی ها یش بی تفاوت و تبعیض در همدگر جذب شده فقط یکرنگ و یك جهان ساخته بود. نه فریادی از باد بلند بود و نه چوپانی که لب به ناله و زاری بگشاید و آهنگ حزینی را در رگ‌رگ دره‌ها منتشر کند. دلم نمیخواست‌شب را تنها بگذارم و از آن سیاهی دلخواه که دشمن دوگانگی وچند گانگی بود چشم بپوشم.

من در امید و انتظار روز دیگری بودم، روزی به شکوه و زیبائی شب وروزی عاشق یگانگی و بیغمی. دلم میخواست ازفردای همان شب که خورشید چون‌جواهری‌درخشان برسینهٔ لاجوردی وبی نهایت آسمان میدرخشید دشت‌چون مردی کریم‌ودریادل کف پهناور دستش راچنان بگشاید که در آن آیه های رستکاری برزگران درج باشد ودهقان با پا های بی‌رخور دار از آزادی در میان کشتزاری بی کرانه وبی ارباب سرود نیکبختی را ترنم کند ودر راه بی پایان و بی تقاطع آینده افقهای نوینی را دریابد.

تهران: ۱۲ حمل ۱۳۴۰





لطفاً قبل از مطالعه اغلاط ذیل‌را تصحیح نمایید.

صفحه	سطر	نادرست	درست
۵	۴	تناظر	متناظر
۵	۶	یمن	ممد یمین
۵	۱۹	میزند	میزنند
۶	۳	که افتخارات	که در افتخارات
۷	۱۷	ما اشا اله	ماشاءالله
۷	۱۸	مجادله	مجامله
۸	۱۷	سود	سور
۱۱	۲۱	چوپ	چوب
۱۱	۲۱	چمقاق	چماق
۱۸	۲	میگرداند	میکند
۲۱	۵	آ	از
۲۷	۱۲	می پرسید	می پرسد
۲۱	۱	خرامر	آخرامر
۲۹	۶	شور پیده	شوریده
۲۹	۲۱	اشقتر	عاشقتر
۳۰	۱۹	یا قطره یی	با قطره یی
۳۱	۶	وسوسه	و وسوسه
۳۱	۱۲	کلاه	کله
۳۲	۱۴	اشرافی	اشراقی
۳۴	۲	درپیش	در پش
۳۵	۵	نشست و برخاسک	نشست و برخاست
۳۵	۲۲	پیراهن تنبان	پیراهن و تنبان
۳۶	۸	چیزهای	چیزهایی
۳۷	۹	می رسید	می رسد
۳۷	۱۶	می نالد	می نالید
۳۹	۴	دراز	درازا

صفحه	سطر	نادرست	درست
٤١		بعد از سطر دوم این مطالب افزوده شود (دومی جواب داد: مرغ نو مرغ است مرغ خسکک!)	
٤١	١٥	بیفتد	بیا فتند
٤٢	٧	عموها	وعموها
٤٢	١٦	در بار	دربارهٔ
٤٣	٩	دکامیا به	دکامیآ یه
٤٣	١٥	بالانر	بالا تر
٤٥	١٠	دکه دریا	دکهٔ دریا
٤٥	١٥	بینایان و بینایان	بینایان و نابینایان
٤٩	١٦	آللو للو	آللو للو للو
٤٩	١٧	مرواری به کهواره	مهپاره به کهواره
٥٠	٢٠	دارای	درای
٥١	١٧	ند بم	ندیم
٥٣	٣	دوستیش	دوستش
٥٧	١٩	به‌جرت می گویند	به‌جرت‌چه‌می گویند
٥٨	١٩	سنگ	سنگک
٦٢	٢	دیار	آن‌دیار
٧٠	٢١	پسی	پس
٧١	٥	نه بی سکتبی	نه بی مکتب
٧٢	٣	برووده	برود
٧٢	١٤	عمدم	همدم
٧٢	٢٢	مرغ	مرغی
٧٢	٢٣	بی هنگام	هنگام
٧٣	٧	میکشنند	میکشد
٧٤	١	گوش	به گوش
٧٤	٩	سرچهارراهی بی	سرچهار راهی
٨٠	١٣	شارگشت	شهرگشت
٨٠	١٦	خرامان	خرامان خرامان
٨٠	٢٣	ار	از



دکتور محمد اکرم عثمان چهل و هشت سال پیش در شهر هرات به دنیاآمده ودانش آموخته فاکولته های حقوق کابل وتهران است .رشته تحصیلش حقوق وعلوم سیاسی است واز بیست سال باینطرف داستانهایی برای‌رادیو افغانستان ،روزنامه هاومجلات کشور نوشته است .

شماری از قصه هایش در ایران، اتحادشوروی وآلمان فدرال به نشر رسیده ونخستین مجموعه داستانهایش سال‌گذشته به همت‌اتحادیه نویسنده-گان ج. د. ا، به نام‌مستعار «کوزه‌گر»به چاپ رسیده ورمانی در دست‌نشر دارد که امیدوار است به عنوا نخستین کوشش‌درعرصه گسترده - تر منعکس شود و آرزوی دیگرش برآورده گردد .

در مجموعه حاضر او شش داستان‌تازه‌آورده که برخی انتقادی وطنز - آلودند .

همچنان دراین‌مجموعه دوقصه اش بنامهای «وقتیکه نی‌ها گل میکنند»و «درز دیوار! »باپیرایه بالنسبه بهتری‌آمده که نویسنده تجدید چاپ شانرا ضروری دیده است .

اکرم عثمان از دواج کرده دوپسر ویک دختر دارد .



انتشارات کمیته دولتی طبع ونشر ج د ا
مطبعه دولتی